



هو الکریم

جمالت آفتاب هر نظر باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای چتر شاهین شهپرت را

دل شاهان عالم زیر پا باد

بسم الله الرحمن الرحیم

سرمد طغرای کلام کریم　　گشت دلیلم به ره مستقیم

الحمد لله ملک الملوک ○ و هادی الطریق السلوک ○ حمد
نامحدود و ثنای نامعدود مخصوص جهانداریست که سلاطین عالی مقدار
بر درگاه کبریای عظمتش کمینه بندگانند ○ و خواقین ذوی الاقتدار
بر در بارگاه سلطنتش همچو دایره بر گرد مرکز فرمانند ○
تصرف مملکتش از وصمت انتقال و انقلاب محروس و مصون ○
و بزرگی ذات بیهمتایش از صفت تغیر و زوال محفوظ و مامون ○

سخن آفرینی که طوطی نطق متکلمان فصاحت بیان را از
شکرستان قوت ناطقه کام بخشیده ۝ و عندلیب هزار دستان
نکته سنجان گلزار معانی را غنچه از منقار گشوده ۝ و درر صلوات
نابرکات و گوهر تحیات زاکیات نثار مرقد مطهر و مضجع منور
مبلّغ بلیغی که ندای روح اَنَا افصح العرب و العجم بگوش هوش
عالمیان رسانیده ۝ و وصیّ مطلق و نایب مناب تحوی او امام
مبینی که بیّنات امامت او زبر آیات ولایت را بنص مبین کلام
ذو المنن گشانیده ۝ و عترت طاهره و اهل بیت طیّبه آن سرور
که آل طه و یس و برگزین جناب رب العالمین اند
بر رای عقده کشای و ضمیر آفتاب منیر ارباب خبرت و اصحاب
بصیرت محجوب و مستور نماند که این ذره بمقدار مرتضی قلی خان کسانر
متولی آستانه ملک آشیانه سلطان الاقطاب و برهان

الاصحاب شاه صفی الدّین اسحق عالیمقدار را در سیر بهار بستان
روایات واخبار وتواریخ وآثار گل چینان چمن روزگار بجانب
رسید که گلدسته برسم یادگار جهة زینت بزم اولوا الابصار
درهم آورم که از نسیم بهجت وشمیم صحبت آن غنچه دل احباب چون
دل غنچه شاداب وشگفته گردد وبعد از تحریر آن اثری بر صفحه
روزگار بماند چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

ومخلص را نیز این دو بیت بدیهه روداد

بمردی فرس در جهان تاختم
ببازی این چرخ دون ساختم
چو بر تافتم رخ ز فرزین هوس
درین عرصه نامی همین ماند وبس

ای ملک تو ملک دل ارباب یقین
در ملک تو شاهان جهان خاک نشین

برخاک اگر نسیم لطف تو وزد
خیزد ز پی سلطنت روی زمین

بهترین امری که معتکفان صوامع قدس دیباچه کتاب مرقوم یشهده المقربون را بدان موشح سازند و نیکوترین حرفی که محرمان مجامع انس در فهرست ان کتاب الابرار لفی علیین مثبت کردانند حمد واجب الوجودیست جل الطافه علینا و جل اعطافه الینا که سلاطین زمان را بخوبترین صورتی از کتم عدم بصحرای وجود آورد لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و طغرای غرای منشور سلطنت به یرلیغ توقیع ایشان موشح ساخت انی جاعل فی الارض خلیفة و زمام حل و عقد مهام بنی آدم و انتظام مرام کافه امم بدست قدرت ایشان و ندای ملک آرا اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل بگوش هوش ایشان رسانید

چگویم بحمد چنین پادشاه
که دانش بکنهش نبرد ست راه

فروزنده چرخ فیروزه رنگ	برآرنده لعل رخشان ز سنگ
خدایا ز شکرت زبان کام یافت	ز نام تو سرنامه نام یافت
دهان درج در از عطای تو شد	زبان سرخ رو از ثنای تو شد
قلم بهر حمد تو رفتار یافت	زبان بهر شکر تو گفتار یافت
شود نعمت از شکر نعمت پدید	زبان شد در نعمت را کلید
ز کنه تو ادراک دانا خموش	ز شوق تو دریای هستی بجوش
درین دیر غیر از تو دیار نیست	جهان آفرین و جهاندار نیست
همه بود و نابود از تو یافت	اساس دو عالم وجود از تو یافت
الهی تویی غمگسار همه	کریم و خداوندگار همه
غبار گناهم جهان تیره کرد	فشان آب غفران برین تیره گرد
تمتع ز احسان خویشم رسان	خلاصم کن از منت ناکسان

دبر

وسبب اجتماع این مجموعه آنکه اراده نمود که نسخهٔ مشتمل تواریخ
جلوس و وفات پادشاهان صفویه و ذکر بعضی حالات و واقعات
که در زمان ایشان واقع شده از نظم و نثر ترتیب داده درین
نادره مجموعه مثبت و مندرج سازد که ارباب بصیرت از
مطالعهٔ آن اطلاع بر احوال و اوضاع و اطوار سلاطین صفویه
حاصل نموده مؤلف را بدعای خیر یاد کنند اگر سهوی و خطایی
رفته باشد در اصلاح آن کوشند و بر کمترین خورده نگیرند والله اعلم بحقایق الامور
و این ابیات را نیز مناسب حال نوشت

بیت

شکر خدا غلام باخلاص حیدرم	چون مشتری بحلقه بگوش این درم
هستم کمینه چاکر سلطان صفی دین	در آستان او بفلک ساید افسرم
از یمن همتش بعدو یافتم ظفر	وز دوستی شاه بر اعدا مظفرم
این نصرت از غلامی او رو نموده است	ورنه من حقیر ز یک ذره کمترم

ذکر تاریخ پادشاهان صفوی الحسینی برنمو جبیت ولادت شاه
اسماعیل ماضی روز شنبه بیست و پنجم در سنه هشتصد و نود و توجه شاه
مذکور در دوازده سالگی بر گیلان و قشلاق نمودن در آستار نهصد و
پنج و جلوس روز دوشنبه یازدهم شهر محرم الحرام نهصد و شش در همان
سال متوجه شیروان شدن و شیروانشاه را بدست آوردن و کشتن
و جنگ شرور با الوند و فتح نمودن واقع شد و نزول در تبریز نهصد و
هفت و توجه از تبریز بعراق نهصد و هشت و توجه نمودن از عراق
بفارس بعد از مراجعت در قم و قشلاق کردن نهصد و نه و از انجا
عزم اصفهان کردن و رسیدن خبر عصیان رئیس محمد کرهی در یزد از
اصفهان به یزد رفتن از انجا بطبس سرکشی نمودن باز مراجعت باصفهان
نمودن نهصد و ده و رفتن بخراسان و شیبک خان اوزبک را در مرو
کشتن نهصد و شانزده ولادت شاه طهماسب در روز چهارشنبه

برهانه

پیست و نهم شهر ذی الحجه الحرام نهصد و نوزده و وفات شاه اسمعیل انار الله برهانه

روز دوشنبه نوزدهم شهر رجب نهصد و سی جلوس شاه طهماسب

در یازده سالگی و جنگ شاملو و تکلو و کشته شدن جوهه سلطان و رفتن

اولمه بروم نهصد و سی و هفت و محاصره عبید خان نواب بهرام میرزا را

در هرات و رفتن شاه جنت مکانی بکومک او و فرار نمودن عبید خان

نهصد و سی و هشت و سلطان محمد میرزا را نصب کردن در هرات نهصد و

چهل و دو و نزول خوندکار در سلطانیه و توجه شاه با دربایجان

و برگشتن خوندکار از راه بغداد نهصد و چهل و فرستادن بهرام

میرزا را بحکومت گیلان و در انجا شکست خوردن و رفتن شاه جنت

مکانی بهرات و فرار نمودن عبید خان و رفتن شاه بقندهار نهصد و چهل و

سه و رفتن القاص میرزا بجانب شیروان و جنگ دین محمد خان با امرای

عبید خان نهصد و چهل و پنج و فوت عبید خان نهصد و چهل و شش و رفتن

شاه بکر جستان نهصد و چهل و هفت و کشته شدن خلفا سلطان
در رستمدار نهصد و چهل و هشت ثانیه جنگ همایون پادشاه هند با شیرخان
افغان و شکست خوردن همایون و پناه آوردن بدرگاه جهان پناه نهصد و
پنجاه و یک طاعون تبریز و خبر عصیان القاص میرزا نهصد و پنجاه و سه
و آمدن القاص میرزا با سلطان سلیمان پادشاه روم به تبریز نهصد و
پنجاه و چهار و برگشتن سلطان سلیمان از راه وان و گرفتن وان نهصد و
پنجاه و پنج رفتن عبدالله خان استاجلو بحکومت شیروان و بردن القاص
میرزا را بقلعه قهقهه نهصد و پنجاه و شش فوت القاص میرزا نهصد و پنجاه و
هفت و شکست خوردن اسکندر پاشا از اسمعیل میرزا نهصد و پنجاه و حکومت
ارس خان در شیروان نهصد و شصت آمدن خوندکار به نخجوان بعد از
دو روز مراجعت نمودن نهصد و شصت و جنگ عبدالله خان در شیروان بصلاح
و بجهه ما در و فتح نمودن نهصد و شصت و حکومت اسمعیل میرزا در هرات

سلطان

و سلطان ابراهیم میرزا در مشهد و توبه کردن امرا از مناهی نهصد و شصت و
سه و آوردن اسمعیل میرزا را بدرگاه جهان پناه و بقلعه فرستادن سلطان
محمد میرزا را بهرات نهصد و شصت و چهار و جنگ نمودن امرا با علی سلطان
اوزبک شکست خوردن امرا نهصد و شصت و پنج و آمدن سلطان بایزید نهصد و
شصت و هفت و آمدن عبدالله خان اوزبک بمحاصره سلطان محمد میرزا در
تربت نهصد و هشتاد و چهار و آمدن همایون خان با لشکر عظیم بر سر برادر خود
داود خان نهصد و شصت و نه و کشته شدن ابراهیم خلیفه و فرستادن
خان احمد را بقلعه قهقهه نهصد و هفتاد و پنج و رفتن معصوم بیگ صفوی بمکه
معظمه و کشته شدن او و گرفتار شدن همایون خان نهصد و هفتاد و شش
عصیان اجامره در تبریز نهصد و هشتاد و یک و فوت شاه جنت
مکان در روز سه شنبه پانزدهم شهر صفر نهصد و هشتاد و چهار
و تاریخ ولادت شاه عباس پادشاه هفت اقلیم نهصد و هشتاد و هشت

جلوس نواب کامیاب شاه عباس نور الله مرقده در نیشابور نهصد و هشتاد و نه



وفوت سلطان حمزه میرزای نوجوان روز پنجشنبه مستتم شهر ذی حجه نهصد و نود و چهار

وآمدن

وآمدن شاه والاگهر از خراسان بدار السلطنه قزوین و داخل شدن در روز
یکشنبه چهاردهم شهر ذی قعده الحرام نهصد و نود و پنج باتفاق مرشد قلیخان
استاجلو و بقتل آوردن اسمعیل قلیخان شاملو را با بایفنج اوغلی علیقلیخان
و شاهویردی خلیفه اینانلو را با رضاقلی بیک اینانلو و محمدی بیک
ساروسلاخ و احمد بیک آسایش اوغلی که باعث خون مرحوم مغفور
امیر حمزه میرزای نوجوان بودند و خود دیو لاک ناپاک بفرموده ایشان
آن امر شنیع را کرده بود شاه والاگهر بر ایوان چهل ستون در آمده بزبان
مبارک جاری گردانید که این شش نفر خونی برادر منند ایشان را بسیاست
تمام بجهنم روانه سازند و آن سال را بسر نبرده بجزای خود رسیدند و کل امرا
و اعیان در آن مجلس خلد آسا درآمده به تهنیت جلوس سلطنت زبان
بشکر و ثنا گشوده بدین مقال مترنم گشتند نظم

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی	که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست		سر عقاب سپهر از بلند پروازی

و آمدن عبدالله خان اوزبک بخراسان در سنه مذکور و قتل مرشد قلیخان
در شاهرود نهصد و نود و شش توجه شاه عالم پناه بخراسان
دفعه ثانی روز جمعه دهم شهر صفر نهصد و نود و هشت و توجه
شاه بشیراز نهصد و نود و هشت و قتل یعقوبخان و بعد از
کشتن یعقوبخان میرزا لطفی که وزیر او بود وزارت داده
باعساکر منصور روانه دار السلطنه اصفهان گردانیده و خود
متوجه کرمان گردید و بکتاشخان افشار که حاکم کرمان بود و سر از
اطاعت پیچیده بود بسزای خود رسانیده حاتم بیک که وزیر
بکتاشخان بود از عالم صوفیگری خدمت شایسته کرده
بود استیفای دفترخانه همایون را بدو عنایت فرمودند و بعد از میرزا
لطفی وزارت را باو دادند در سنه هزار و دو از شیراز به یزد رفتن

نهضد

نهصد و نود و نه توجه بگیلان و فتح آن هزار هجری توجه بلرستان هزار و

یک توجه باصفهان هزار و دو و توجه بخراسان دفعه ثالث هزار و دو

و فوت عبدالله خان اوزبک هزار و پنج توجه بلرستان و قتل شاهوردی خان

هزار و شش و قتل عبدالمومن خان و فتح مشهد مقدس در همین سال تاریخ قتل

تلم خان اوزبک هزار و هفت و در همین سال مبلغ پنجاه تومان مواجب و کل

تیولات مرحوم خان احمد بیک والد کمترین شفقت و مرحمت شد توجه بخراسان

دفعه چهارم هزار و هشت و رفتن شاه پیاده بمشهد مقدس هزار و ده و مراجعت

از خراسان باصفهان و بنای بازار نقش جهان هزار و یازده توجه از اصفهان

بعزم تسخیر آذربایجان و جنگ علی پاشا در تبریز (هزار و دوازده) و در آن جنگ علیقلی بیک ولد

حسن خلیفه شاملو سیاول صحبت خالوی کمترین محمد آقای مشهور بقبور قاسی قالین را

گرفته بود از زخم شمشیر او برحمت ایزدی پیوست و محاصره قلعه ایروان

هزار و دوازده و تعیین امیرگونه خان جهة حکومت ایروان هزار و سیزده

وجنک جغال اوغلی و در تبریز محاصره قلعه کنجه و محاصره قلعه شماخی هزار و پانزده



وفتح قلعه مذکور هزار و شانزده و در همین سال خان احمد بیک پدر

این عمر

این فقیر در جنگی که رومیان چهارصد و پانصد نفر از قلعه بیرون
آمده بودند که ذخیره و سورسات که بار دومی آمد بقلعه برند تنها
سواره برایشان تاخته آخاخ مرال مشهور و قزاغلو محمد را زخم زده
از اسب انداخته و خود زخمدار آمده برحمت ایزدی پیوست و کمترین
در شماخی بشرف پابوس نواب کامیاب اشرف اقدس مشرف شده
بجای والد در سلک ملازمان نواب اعلی منتظم گردید آمدن مراد پاشا
به تبریز هزار و هفده آمدن ولی محمد خان باصفهان و رفتن قاضی خان
بایلچیگری روم هزار و هجده و آمدن محمد پاشا با جلالیان بدرگاه جهان
پناه هزار و نوزده و محاصره قلعه دمدم و سرداری میرزا حاتم بیک
و قشلاق در قراباغ نمودن هزار و بیست قتل قباد خان مکری و فتح
قلعه دمدم هزار و بیست و یک و گرفتن الله قلی بیک قورچی باشی و نصب
کردن عیسی خان هزار و بیست و دو و رفتن شاه عالم پناه بگرجستان

هزار و بیست و سه و رفتن علی قلیخان بگرجستان هزار و بیست و چهار
و خبر شکست علی قلیخان و توجه نواب اشرف از مازندران بگرجستان
در همان سال و آمدن محمد پاشای اوکز وزیر اعظم بایروان و محاصره
نمودن هزار و بیست و پنج و قشلاق دانقی هم دران سال و رفتن
قرچغای خان بارض روم هزار و بیست و شش و جنگ قرچغای خان
در سراب در پل شکسته با تاتار و حسن پاشای سردار کشته
شدن هزار و بیست و هفت و آمدن خان عالم ایلچی هند هزار و بیست و
هفت و بیماری نواب اشرف هزار و بیست و نه و اشتداد بیماری در اصفهان
یازدهم شهر ذی حجه فوت مجتهد الزمانی شیخ بهاء الدین العاملی و تاریخ
شدن پیر و پاکشت شرع افسر فضل او فتاد در همین سال
در هزار و سی توجه نواب اشرف بعد از صحت از اصفهان بجانب
قندهار هزار و سی و یک و محاصره نمودن قلعه را در هفتم شهر رجب

و فتح قلعه در یازدهم شهر شعبان سال مذکور و خبر کشته شدن
سلطان عثمان خوندکار در همین تاریخ هشتم شهر رجب
مراجعت از قندهار بسوی هرات از انجا به بلدهٔ طیبه اشرف
در نوزدهم شهر صفر هزار و سی و دو و آمدن زینل خان
از هند و دخول شاه جنت مکان از اشرف باصفهان
هزار و سی و دو از انجا به تسخیر قلعهٔ بغداد نزول در پای
قلعه هزار و سی و سه و فتح قلعهٔ در همان تاریخ واقع شد
و رفتن شاه بزیارت نجف و کربلا و مراجعت نمودن
باصفهان و از انجا بمازندران هزار و سی و چهار به بغداد
رفتن بر سر حافظ احمد هزار و سی و پنج و شکست حافظ احمد
و کوچ کردن او و مراجعت نمودن نواب اشرف از بغداد
و توقف در منزل میمه و سرافراز کردن کمترین را

بمنصب یوزباشی گری در هزار و سی و شش و از انجا
بمازندران رفتن و رحلت نمودن شاه در هزار و
سی و هشت

نظم

دنباله تیغ خسرو هفت اقلیم
زد بر سر سردار نمودش بدو نیم

زان رد شد و دامن زن را بگرفت
تاریخ ظفر یافت هم از طبع سلیم

جلوس میمنت مانوس نواب سپهر رکاب غفران پناهی شاه صفی انار الله برهانه

هزار و سی و هشت



و کشته شدن امام قلیخان حاکم فارس هزار و سی و نه و خبر
آمدن خسرو پاشای سردار روم باصفهان هزار و چهل و یک و روانه
شدن شاه ازانجا بطرف همدان و زینل خان را بر سر قلعه مریوان
فرستادن و کار نساختن و آمدن خسرو پاشا از راه شهر ذول و حسن آباد
بدرجزین هزار و چهل و دو و ازانجا مراجعت نمودن بطاق بسطام و سردار
نمودن کمترین را با پانصد نفر بطرف دربند پیلوار و کشته شدن زینل خان
در همان تاریخ مراجعت نمودن در هزار و چهل و سه بقزوین و ازانجا بهدار ترک
ایروان افتادن آمدن باردبیل هزار و چهل و چهار و روانه شدن
بطرف ایروان و محاصره نمودن قلعه ایروان
هزار و چهل و پنج و فتح شدن
قلعه مذکور هزار و چهل
و شش



فی المناجات

خدایا ز نامت زبان کام یافت / همه کارم از تو سرانجام یافت

ز کتم عدم شد وجودم پدید / شنیدم ز لطف تو چندین نوید

نباشد درین در بغیر از تو کس / ستم دیده کان را توی دادرس

پناهم بدنیا و عقبی توی / بهر صورتی اصل معنی توی

ز شرم گنه از چنینم عرق / همی ریزد و شد سیه صد ورق

ترا بحر رحمت نباشد کنار / دلم را ازین چاه ظلمت برآر

خط عفو درکش بکردار من / که سنگین شده از گنه بار من

سحاب کرم گر شود قطره بار / گلستان شود در نظر هر شرار

دهد پرورش در چمن خار را / چو دایه دهد شیر گلزار را

پشیمانم و معترف بر گناه / بدرگاه تو آمدم عذرخواه

نباشد کسم ای کس بیکسان / تو دستم بگیر و بجایی رسان

چو خاموش گشتست شمعم زباد ‏— چنان کن که شمع تو پر نور باد

تو آن کن خدایا در ایام شیب ‏— نیارم رخ زرد از جیب عیب

شود گفتگویم همه دلپذیر ‏— نگیرد برو خرده دانای پیر

مگردان تهی سینه‌ام را ز علم ‏— مدر پرده‌های گناهم ز حلم

سروشی رسان بر روانم ز غیب ‏— که کوتاه گردد از او دست عیب

چو خواهم بنظم آورم یک کتاب ‏— خوش آید حدیثش بر شیخ و شاب

ز احوال شاهنشهان زمان ‏— کنم یک بیک را بمردم عیان

رحلت یافتن شاه جنت مکان شاه عباس انار الله برهانه و جلوس مغفرت و غفران پناه شاه صفی علیه الرحمه و سوانح ایام که در آن زمان روی داد

بیایم کنون بر سر گفتگو ‏— که من بعد دوران چه بنمود رو

چو بر تخت شاهی صفی بر نشست ‏— ز اقبال او عالم از غم برست

هزار و چهل بود تاریخ سال ‏— ز سردار رومی فنا شد محال

پراکنده گشتند بر کوه و دشت   رعایا ز حدّ فزون گذشت

شه نوجوان با سپاه گران   شد از راه قم بهر دفعش روان

خبر آمد از هر طرف پنج و چار   که با اردلان خسرو نابکار

زبان را یکی کرده آمد نشست   در الکای ایشان توشه بست

سپه راند بر جانب درجزین   همه اسبها ماند در زیر زین

زدند آتش و خانها شد خراب   ز غصه دل چرخ میشد کباب

زدش بر کمر باطن شاه دین   از آنجا دگر بازگشت آن لعین

سوی شهر همدان سپه راند باز   که آرد چو شمعی ورا در گداز

از آنجا دگر کوچ کرد آن جستون   نشیمن شدش پایه پیستون

شهنشاه با مصلحت کرد کار   جدا کرد لشکر ده و دو هزار

مر آن نیز همراه با پنصد سوار   روان کرد بر جانب پیلوار

روان گشت بر هر طرف یک امیر   که ره را ببندند چون شرزه شیر

سپهدار رستم بیک نوجوان | سوی گنگور با سپه شد روان
طرق گشت مسدود و توسه رفت | رجوع اهل اردوش از دست رفت
دگر کوچ کرد آن سگ نابکار | بر رستم بیک افتاد خوش کارزار
بر اطراف ما هم روان شد سپاه | که ما را بکوچاند از جنب راه
سپه تا رسیدن جهان تیره شد | شب آمد میان و عدو خیره شد
دگر بار گشتند بر راه پس | نشد خون روان از دماغ مگس

رسیدن خبر کشته شدن زینل خان و [illegible] خضر الیاس

شه آمد از آنجا بقزوین نشست | رعایا بجا آمد از کوه و دشت
چو بگذشت پنج از هزار و چهل | نهاد عمر من نیز پا بر چهل
سفر کرد بر جانب ایروان | ظفر بود همراه و بخت جوان
بدولت رسیدند بر آن مقام | قبل گشت اطراف قلعه تمام
روان گشت سپه چو از هر طرف | دلیران چو دریا بر آورد کف

بغرید توپ و تفنگ همچو ابر | دویدند شیر افکنان همچو ببر

بخوردم دو جا زخمهای تفنگ | ننالیدم از عالم نام و ننگ

چو پس پنج روز از ان قلعه برگشت شاه | سوی اردوی پادشه گیتی پناه

که جد خودش را زیارت کند | هوا را بدل قتل و غارت کند

کمر بسته گردد از ان پاک دین | بدشمن زند بعد از ان تیغ کین

چو بار دوم پیش آمد آن نیک رای | ز نوبان گرد و دید دولت سرای

من بی نوا همچو طاق سپهر | زدم خیمه در ظهر بیرون شهر

چو بگذشت یکچند روزی برین | برآمد شه دین بالای زین

بخاطر رسانید میل شکار / فتادش بر آنگاه طالش گذار

بشد خان طالش چو مهمان پذیر / بپای شه افتاد برنا و پیر

فلک سر فرازی کند زین شرف / که همسر بود این کیان جهان

مکان جسم معدن گوهرش / فروزنده خورشید بد اخترش

شجاعت ازو شد بسی آشکار / شه بی شجاعت نیاید بکار

بهر جا که توقیع حکمش رسید / سر سرکشان گوش عدو چون شنید

سیم روز چون صبح شد آشکار / چو خورشید تابنده شد شه سوار

شکار افکنان در حوالی شهر / گذارش در افتاد بر سوی نهر


مرا دیدنی گرد و آمد فرود
گلستان شد آن خیمه و دشت و رود
بفرمود همراه ما شو سوار
سگ لنگ ما هست وقت شکار

سرم را بکیوان رسانید و گفت | که وقت سواریست چندین مخفت
از انجا دگر پیشخانه روان | بگردید بر جانب اصفهان
چل و شش فزون گشت چون ابرار | طلب کرد این ذره را شهریار
بدستم عصای مرصع بداد | بفرق سرم تاج دولت نهاد
علم شد قدم در میان سپاه | سر فخر سودم بخورشید و ماه
گهی یار بودم گهی بنده اش | دلم شاد از روی فرخنده اش
چو شش سال گردید زنیکونه مهر | زمانه دگرگونه بنمود چهر
بفرمود من بعد سر نیک و بد | دهد رو تو تنبیه کن با خرد

و دران اثنا آمدن سلطان مراد پادشاه روم بر سر بغداد روداد و چپ خلف بیک سفرچی باشی را از باغ محمدیه روانه بغداد نمودند و خود بدولت و اقبال بطرف طاق بسطام رایت افراشتند و در تدارک لشکر ارائی دقیقه فرو گذاشت نمی نمودند کوچ بر کوچ کرده به ییلاق میم رسیدند

چند روزی دران مکان توقف فرموده عرض لشکر را دیں باتفاق
رستم خان سپهسالار از راه کیلانک قوشون روانه کردند که رفته
درکنار رودخانهٔ شاهین قلعه نشسته اویماقاتی که دران محل قشلامیشی
نموده بودند کوچانیده بطرف ییلاقات همدان روانه نماید تا رسیدن
ایشان سلطانمراد بر سر قلعه آمده قبل نموده بود و شاه عالم پناه از
میمی کوچ نموده روانه طاق بسطام گردیدند و از رفتن خلف بیک مذکور
امرای که در درون قلعه بودند دل شکسته گردیده از روی حسد و عناد
قلعه را بسلطانمراد دادند چون مصلحت وقت برین تقاضا می‌نمود
که قلعه از تصرف بیرون رفته را دیگر کوشش کردن منیت تا وقت
فرصت بهم رسد و ارادهٔ سفر قندهار نیز در خاطر مبارک بود و مبلغهای کلی
بطرف الکای خراسان بجهت آزوقه خریدن تا بوتجانه روان شده بود
و سفر کردن دو جانب صرفه نبود گفتگوی صلح در مابین دو پادشاه

عظیم



عظیم الشان واقع شد از برای رفاهیت خلق الله صلح نمودند و باطن
ائمهٔ معصومین علیهم السلام برکمر سلطانمراد نابکار زده خود بتعجیل تمام دیگر
در انجا مکث نکرده سرداری را بالشکر عظیم در سر قلعه گذاشته و حرف
صلح را در دل خود چون جان قرار داده بودند تا رفتن ایلچی منشور نامها
نوشته گردین بنظر مبارک نواب اشرف در منزل طاق بسطام رسانیدند
و ازانجا بدولت فیروزی کوچ نموده بطرف قزوین عازم شدند
و رستم خان سپهسالار را ازانجا بطرف خراسان روانه نموده و خود بدولت و اقبال بطرف اصفهان عازم شدند
که بجانب قندهار روانه شوند از تاریخ فتح ایروان هفت سال گذشته
بود چون ارادهٔ سفر قندهار شد در شهور سنه اثنی و خمسین و الف معامله
رحلت روداد چنانکه شاعر گوید   آنچه دلم خواست نه آن میشود
هرچه خدا خواست چنان میشود   و بعد ازان قضیهٔ جلوس میمنت مانوس
نواب کامیاب سپهر رکاب اشرف اقدس ارفع همایون اعلی السلطان بن السلطان
الخاقان بن الخاقان لشکرکش ایران شاه عباس ثانی صاحبقران

در شهر کاشان واقع شد و بر تخت سلطنت نشست



و در همان تاریخ از کاشان کوچ فرموده بجانب دار السلطنه قزوین

تشریف

تشریف شریف ارزانی داشتند رستم خان سپهسالار را سردار کرده
بجانب خراسان روانه نموده بودند درین اثنا از خراسان خبر رسید که
پادشاه والاجاه امام قلیخان حاکم بخارا عزم زیارت مکهٔ معظمه
نموده روانهٔ درگاه عرش اشتباه است این ذره را تا به بلدهٔ طیبه
طهران مقرر فرمود که پیشواز کرده و مهمانداری نموده باعزاز تمام
در دار السلطنهٔ قزوین بدرگاه جهان پناه آورد بحسب الامر نواب
اشرف اعلی روانهٔ بلدهٔ مذکور گردید آنچه لازمهٔ بندگی که از دست
کمترین می‌آمد فروگذاشتی نشد و برداشته بخدمت نواب صاحبقران
بقزوین آورد چون سواران از گرد راه رسیدند همدیگر را در سر اسب
کرنش کرده بدولتخانه فرود آمدند و بزم آراسته شد بموجبی که شاعر گوید

چو خورشید رخشنده با صد شکوه	برآمد سحرگاه بر تخت کوه
مغنی رسانید بر گوش ماه	که شاهنشه آمد سوی تخت شاه

بران شاه صاحبقران زمان — گشود از ره مهربانی زبان

که ای شه ترا با کس ار ماجراست — مخور غم که این ملک هم مر تراست

چراغی که از شمع ما نور یافت — فروزندگی تا دم صور یافت

جهان گر پر از موج دریا بود — چه غم ذوریتی را که از ما بود

بشاخی که ما سرفرازی دهیم — نم از چشمهٔ بی نیازی دهیم

خضر زمانه بدیع الحسن — بعد از شنیدن جواب بی کسه

بشکرانه گفت شه آن دگر — بتعظیم سنجر فرو کرد سر

بخاطر رسانید آز از خویش — بمالید بر فرش رخسار خویش

ستر داز عذار خجالت غبار — سر افراخت بر مسند اقتدار

بده ساقی آن جام چون آفتاب — گرو سر نهان شود بی نقاب

که تا خوش به بینیم انجام خویش — بر آییم بر مسند کام خویش

بجهانی

چنان باهم آمیخت رود و سرود
که از تخت خود زهره آمد فرود



بیایم ز نو بر سر داستان
چو هستم ز جان کلب این آستان

چون پادشاه والاجاه امام قلیخان از راه دور رسیده بودند
چند روزی در قزوین توقف نموده انعاماتی از هر باب بسرکار او
و یارانی که با او همراه بودند و مهمانداری تعیین نموده از راه بغداد
روانهٔ مکهٔ معظمه گردیدند و بعد از آن منصب دیوان نیز علاوهٔ ایشک آقاسی گری تعیین دادند

بمن بود این هردو منصب سال	بزد عدل شه کوس بیرادوال
کسی ظلم بر زیر دستان نکرد	هوا عنف بر باغ و بستان نکرد
دو دشمن بهم بود چون قوم و خویش	چرا کرد یک جایگه گرگ و میش
برافتاد ازین قطاع الطریق	بملک خود آسوده شد هر فریق

و چون ازین مقدمات خاطر جمع نموده بجانب اصفهان کوچ فرمودند چندی بیک
در قم ماند چون بدار السلطنهٔ مذکور رسیدند در اندک زمانی یاران بهم در
افتادند اول مرتبه آقا طاهر از میان بدر رفت و شورش بهم رسید

زناکه دو جا فتنه برپای شد	سر فتنه جای خود رای شد

بگرفتند

19
20

بکشتند میرزا تقی را بروز	بسوزد هر آنکو بود خانه سوز
پس از وی برفتند هر کس که بود	نه سر فتنه ماند و نه یار حسود

و در تاریخ پنجاهمه تخاقوی ئیل فی شهر رمضان المبارک سنه خمس و خمسین والف
منصب قورچی باشی گری را با الکای کرمان و تولیت مضجع مطهر و مرقد منور
نواب رضوان مکانی شاه صفی انار الله برهانه را بکمترین عنایت فرمودند
و منصبها که قبل از آن بکمترین بود ایشک آقاسی گری را بمهدیقلیخان و دیوان
بیگی گری را با غورلو بیک عنایت فرمودند و بعد از آن بفکر افتادند که
از امرای سرحد نیز اطلاعی حاصل شود و از هر یک که از عالم صوفیگری
در اعتقاد او اگر خللی بوده باشد تغییر و تبدیل دهند چون مرتضی قلی خان
حاکم مرو را با امام قلیخان حاکم بخارا و ندر محمد خان حاکم بلخ ربط آشنایی
بود بدین وجه که پدر ایشان تلم خان اوزبک در اوایل پادشاهی شاه جنت مکان
که بر سر ولایت خراسان لشکرکشی کرده بتصرف درآورده بود مادر اورا

از ولایت تون باسیری برده و مدتها در حرم ملخان بوده و دایهٔ فرزندان
خود که امام قلیخان و ندر محمد خان بوده باشد نموده بود و بعد از آن
که فتح هرات شد و ملخان گشته شد اسیران اوزبکیه که بدست جوانان
قزلباش افتاده بود شاه عباس جنت مکان جمع کرده باتفاق ایلچی
روانهٔ بلخ و بخارا گردانید و جمعی نیز که از اسیران قزلباش بدست اوزبکان
افتاده بود مثل مهدیقلی سلطان پدر عرب خان را با خانه کوچ و رساخ حاجی
و شاه پهان خانم و غیره را تبدیل نموده اسیران ایشان را بایشان داده
و اسیران قزلباش را که ذکر شد بدرگاه جهان پناه آوردند و مادر او نیز
با این اسیران بود بجز آنجان حاکم مرو داده بود مرتضی قلیخان و کدا علی بیک
از آن زن بودند و مرتضی قلیخان نیز که در جنگ ندر تغای خالوی امام قلیخان
در مرو گرفتار شده بود بران ربط خلاص شد باز در مرو حاکم و از مرو
بمشهد مقدس آوردند چند ماهی چون برین بگذشت مصلحت قرار برین یافت

کهاز

که از مشهد مقدس بدرگاه عالم آرا آید چون باصفهان آمد بعرض نواب
اشرف اعلی عرض شد که چون رستم خان سپهسالار بصدقه فرق مبارک
ولینعمت شد و سفری نیز در پیش است سرداری عساکر منصوره را برود هند
سرداری سپه را با وعنایت فرمودند و آخر کشته گردید بیت

هر که با صاحبدلی دل بد کند | خاک را بر سر بدست خود کند
چشم بگشا بنگر ای صاحب خرد | آورد بر دین کج چشمی رمد
مرد کاری زار کارش زاین چنین | در چنین زنهار صد زنهار چنین
راست رو را نیست اندر رَه خطر | راست بین شو تا ز حق یابی ظفر

فی الساقی نامه

بیا ساقی آن می که بخشد صفا | بیاد نگاری که دارد وفا
بنوشیم و گردیم خوش می پرست | چو عشاق مستغنی از هرچه هست
مغنی برآور فغان از رباب | که مرغ دلم سر برآرد ز خواب

بود در پی هر فراقی وصال / پس از شب دمد صبح فرخنده فال

اگر در مرض هست بیم هلاک / چو آمد مسیحا بسر نیست باک

پس از وی بلا هست میدان فراخ / نماند همه عمر بی برگ و شاخ

اسیران که با غم بسر برده اند / بامید شاها جهان خورده اند

همه کس برین راه چون عازم است / مکافات هر نیک و بد لازم است

به پیوستی دنیا تحکم مکن / چو آن رشته سر رشته را گم مکن

دلا ترک بیگانه و خویش گیر / بکنجی که داری سر خویش گیر

بده هر چه داری نخواهیم برد / مخور غم که فردا چه خواهیم خورد

با فسانه بگذشت این داستان / بیا بگذریم ازین داستان

سخن با سخن سخت بیگانه شد / دلم از غم چرخ دیوانه شد

در آرای ظفر گفت کو را بپاد / ز مشرق سخن شد بمغرب فتاد

و معامله پادشاه هند که خرم بود با نذر محمد خان حاکم بلخ واقع شد

وندر محمد خان پناه بدرگاه جهان پناه آورده و شاه جمجاه شاه عباس
صاحبقران ثانی اراده که پدر مغفور جنت آرامگاه در خاطر داشت
و میسر نمیشد بخاطر مبارک رسانید و نوبت حضرت رسالت پناه
و وصی او حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
آن دریکانه را در واقعه بفتح قلعه قندهار اشاره فرموده بودند که کمر
اخلاص را مردانه وار بدو جا بسته عزم سفر قندهار نمود در شهور سنه
پنجاه و هشت روانه سفر خیر اثر گردید در هزار و پنجاه و نه بتصرف در آورد
و لفظ غنچه که خبر از دل خونین خرم میداد تاریخ شد بموجب این قطعه

ای خرم روسیاه پرمکر	با آل علی مزن تو پنجه
شرمی ز خدا اگر نداری	در بلخ بدای آن شکنجه
نشکفت دگر گل مرادت	تاریخ شدست لفظ غنچه

فی التوحید

الهی تویی خالق هرچه هست / مراست کردی ز جام الست

زبانم گشودی بحمد و ثنا / بسوی خودت بنده را رهنما

ندارم بغیر از تو فریادرس / بغم در فتادم بفریاد رس

تویی روشنی بخش خورشید و ماه / تو دادی بشاهان سریر و کلاه

برآید ز تو حاجت مور و مار / صدف را تو بخشی در شاهوار

تویی آنکه جسم از تو جان یافته / جهان از تو روح روان یافته

امیدم بجز تو نباشد بکس / چو بیچارگان را تویی دادرس

چه گویم بحمد تو ای کردگار / ندارد چو بحر عنایت کنار

کریمی ببخشا برین پرگناه / برحمت نظر کن برین روسیاه

حکیمی که دست تو باشد دوا / همه خستگان را تو بخشی شفا

بصنع تو نازم که از سنگ خار / گل و لاله آری برون هر بهار

تو زیور ز شبنم دهی باغ را / تو مرهم گذاری دل داغ را

شب و روز در حکم فرمان تست — مه و مهر قرص ته خوان تست

می بزمگاه تو کوثر بود — چو مهمان خاصت پیمبر بود

بود ساقی بزمت آن سروری — که دارد بسر ز انّما افسری

ز دست چنین ساقی خاص خویش — بمن ده که نوشم ز اخلاص خویش

کز آیینه دل برم زنگ غم — بشویم ز رخسار خود زنگ غم

بلطف تو پیوسته دارم امید — مگردان مرا از درت ناامید

چو هستم ز جان پیرو مرتضی — سراپا گناهم مضی ما مضی

مخندان چو گل بر من اغیار را — مکن تربیت در چمن خار را

کسی کو ز اول بود بد سرشت — نبوید گلی از ریاض بهشت

نیاید ز زاغان خرام تذرو — اگر جان سپارند در پای سرو

بشکرستان گر کنند آشیان — چو طوطی نگردند شیرین زبان

ز گلشن برآیند دود سیاه — چو بلبل نگردند مقبول شاه

توکن هرچه خواهی که حکمت رواست
غم تو بدرد اسیران دواست



نمیخواهم از هیچکس یاوری
ستم دیده کاز تو کن داوری

که از جان و دل حمدخوان توام | اگر نیک اگر بد از آن توام

فی الساقی نامه

بیا ساقیا روح در تن بیا | صفا بخش دلهای روشن بیا

بهارست و خاطر در اندیشه است | چو روشنگر دل می و شیشه است

گل و مل بهم خوش بود در بهار | بدل پر من ساقیا انتظار

سرم را ز مانی بمی گرم کن | دلم را البته جرعه نرم کن

که یکدم بیاسایم از قیل و قال | ز دست تو ساغر خوش آید بفال

چو این دهر فانی ندارد وفا | نه بیند کس از وی بغیر از جفا

بود خانهٔ عمر ما بی ثبات | مگر یابم از جام وحدت حیات

دمی خاطرم را ز غم شاد کن | خرابم ز لطف خود آباد کن

کشیدم بسی درد سر از خمار | بیک جرعه از خمارم بر آر

به پیرانه سر در سر افتاد عشق | پرد مرغ روحم بسوی دمشق

ازان پس بکعبه زیارت کنم / هوا را بدل قتل و غارت کنم

زنم تیغ بر قلب دیو هوس / اگر یار گردد بمن داد رس

بخاک مدینه بمالم جبین / کمر بسته گردم ز شرع مبین

همینست در دل مرا آرزو / که گردم بخاک نجف سرخ رو

در انجا کنم نقد جان را تلف / توطن بنمایم بخاک نجف

فی المناجات

الهی بدوران لیل و نهار / بآرایش بوستان و بهار

باعزاز طاعات پیغمبران / بقدر و بشان بلند اختران

الهی بمصداق هشت و چهار / بصور و بمیزان و روز شمار

الهی بحق همه شیخ و شاب / بصاحبدلان دعا مستجاب

تو آن کن خدایا که انجام کار / نباشم درین بندگی شرمسار

ستم بر کشیدم ز چرخ فلک / دلم را صفا ده ز بال ملک

که آزاد از ننگ هستی شوم | پی طاعت و حق پرستی شوم

ساقی نامه در نصیحت دل و ذم اسباب و بی ثباتی دهر فانی

بیا ساقی از شعلهٔ کینه سوز | بمن ده چراغ دلم برفروز

که مست ره حق شناسی شوم | سفید از سیه روپلاسی شوم

بشویم ز دل زنگ طامات را | گشایم برخ باب طاعات را

مباش ای دل از خالقی ناامید | که در بطن مادر ترا پرورید

ز روز ازل روزیت بود خون | چه افتاده در پی چند و چون

شکایت چرا میکنی از فلک | اگر آدمی برتری از ملک

وجود ترا ساخت از مشت خاک | حیاتت بداد از دم روح پاک

عنانرا تو دادی بدست هوس | بجهدش ز دل آر بیرون نفس

شب و روز میکوش در بندگی | که بار گرانست شرمندگی

چه مشغول صورت پرستی شوی | چه بیهوش از ذوق مستی شوی

نرفتی شبی بان راستی — ازان همچو مه روز و شب کاستی

شوی در جهان همچو مهر آشکار — چو فیض از تو یابد جهان بیشمار

مبادا دمی خود پسندی کنی — شوی پست اگر سر بلندی کنی

غرور و تکبر نیاید بکار — سر خویش از جیب نخوت برآر

چو داری زمانی بکف اختیار — ادا کن قضا را که شد وقت کار

ز هستی بر دست و بر حق گریز — مکن بر ستم دیدگان پرستیز

بتضمین همین بیت خوش را بخوان — که از تو بگویند در این جهان

ستیزه بجایی رساند سخن — که ویران کند خانمان کهن

سبکروح شو همچو باد نسیم — مدار از کسی در جهان خوف و بیم

گوارا بدلها شوی چون گلاب — بسازی بتلخی چو وقت عتاب

که میداند این چرخ نیرنگ ساز — زمان دگر با که دارد نیاز

بسا شاه مغلوب غالب شود — ستم پیشه مطلوب طالب شود

بود در پی شدت آخر فرج / بده ساقیا نیست بر ما حرج
که ما مست جام الست آمدیم / بلندی گزیدیم و پست آمدیم
ندارد بقا این سپنجی سرای / خوش آنکس که از وی کشیدست پای
برو بستن دل نه از عاقلیست / بوی مهربان بودن از جاهلیست
کسانی که از وی گرفتند کام / نکردند چون مهر در وی مقام
بجز نام نیکو نماند بکس / چو بیرون رود مرغ روح از قفس
دل مرد با روح دارد حیات / بده راح تا روح یابد ثبات
شهانی که بودند در این مغاک / چه بردند همراه در زیر خاک
شهنشاه ایران صفی دلیر / که در پیشه از وهم او نره شیر
نیارست تن زد خزیدی چو موش / برفت از جهان و برآمد خروش
پس از وی بما زندگانی حرام / بده تا کنم دفع غم از دو جام
ز تندی آن آب آتش نشان / بسوزد دل پر غم آبی فشان

که زنگار گون شد دل روشنم / برد زنگ بر سبزیش گلشنم

چو نوروز آمد بر افروز چهر / ببرج حمل آمد ماه و مهر

بخاطر رسان جام جمشید را / بیا این از رخشنده خورشید را

بتضمین بگو این بیتی از مولوی / دلش پر ز معنی نه از دنیوی

کسانی که یزدان پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

حکایت

درآیم کنون بر سر گفتگو / که بازی دوران چه بنمود رو

شنو حیله شاه هندوستان / که اول بکاوید با دوستان

سپه راند بر جانب ملک بلخ / که شد کشته و بر جهان گشت تلخ

عیال شه ترک گردید اسیر / برون رفت طاقت ز برنا و پیر

چنان قحط سالی که شد در دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

دران ملک پیدا شد از فعلشان — دو صد لعن باد ابر افعالشان

پناه دگر شاه ترکان ندید — بدرگاه شاه زمان در رسید

چو ماهی که از مهر روشن شود — ز نو سبز گردید گلشن شود

نه بد قلب تیره اش صاف از غبار — ازان رو نشد یاورش شست و چار

بعالم در انداخت آشوب را — بسوراخ زنبور زد چوب را

در افتاد بر سر که یاری کنند — مروت نبد آنکه خواری کنند

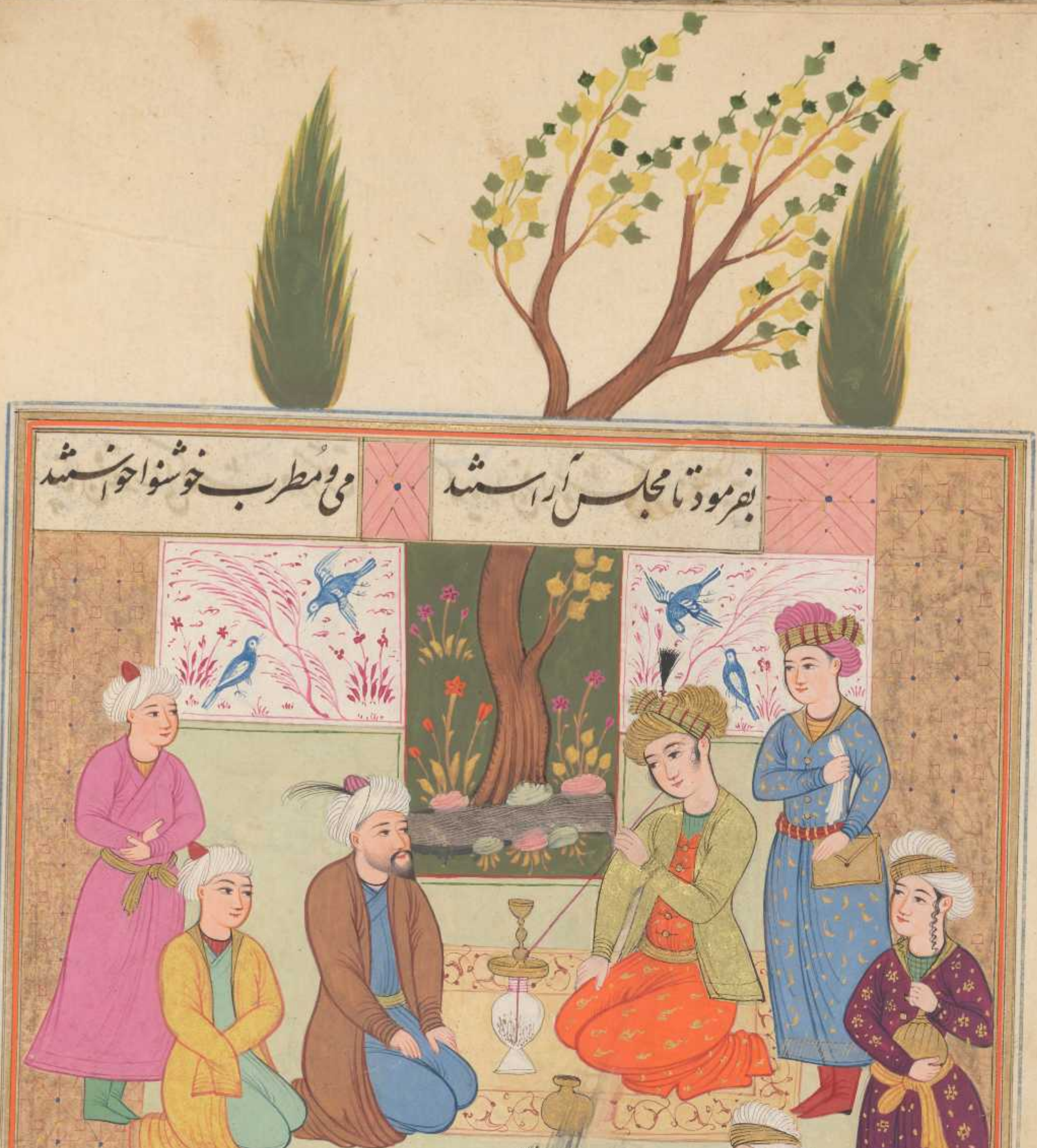
بفرمود صاحبقران زمان — بفرمان روزی ده انس و جان

بسازیم بر بسند و یاران کار سخت — که خرم در افتد ز تاج و ز تخت

بد بجویی آن شه نابکار — نشانها روان شد بهر شهریار

که لشکر شود جمع از هر طرف — به بینیم عرضش ز روی شرف

نسق یافت فرمان چو بر این قرار — نشستند سازندها بر کنار


بفرمود تا مجلس آراستند
می و مطرب خوشنوا خواستند
غم از دل برون رفت و شادی فزود
ز نغمه سرایان و از چنگ و عود

ترشها

تشریح دوازده مقام در بحر شاهنامه

بیا ساقیا چند این فکر خام — ده از پختگی باده شعله فام

جهان شد ز اقبال شه نوعروس — نوازم به آهنگ شهنانه کوس

که سر تا قدم برق سوزان شویم — چو شمع تجلی فروزان شویم

بموسی نمایم چو در کوه طور — ز حسن تو یک لمعه از راه دور

که بر خیزد از جا ز شوق لقا — کشد بار سنگین بملک بقا

قدم گشت از ضعف پیری کمان — ز بوی می عشق سازم جوان

فتادم ز پا با میم دست گیر — تویی در دو عالم مرا دستگیر

در عشاق صوتی ز نو تازه کن — جهان را ز نغمه پر آوازه کن

حسینی یکی سینه پرور دماست — یکی سر کن ای مطرب از شد راست

بخوان صوت در بوسلیک و نوا — رهاوی بقصد دمی در هوا

بزرگ و صفاهان بملک عراق — برد از دل اهل هجران فراق

بزنگوله بندیم زنگول باز / پرانیم اورا بسوی حجاز

بکوچک دلان هم زکوچکدلی / بسر بر که می بخشدت حاصلی

بیا با تو در بزم شادی کنیم / بملک عجم کیقبادی کنیم

زدل شعله غم برآورد دود / بشو از دلم گرد کلفت برود

که این دهر از ما کشد انتقام / دمی خوش بود پرکن از باده جام

نه زان می که بر سر خمار آورد / بدل کلفت بیشمار آورد

از آن می بیاور که خوشدل شویم / ز دریای هستی بساحل شویم

بشوییم از آن آب یاقوت رنگ / دل خود که دنیا ندارد درنگ

زمانی بهجران قلم درکشیم / چو خورشید رخشان علم برکشیم

بیا دحریفان بی تن زنیم / زعکس وی آتش بگلشن زنیم

چه دانیم فردا چه خواهد شدن / دمی خوش ازین به نخواهد شدن

بزرگی در آیین کوچکدلیست / شدن خاک راه کسان عاقبتیست

دل پاک خلوتگه کبریاست | شکستن دل اهل مسکین خطاست

نمودن بدی پاکبازان کار نیست | که بدرا بدرگاه حق بار نیست

نصیحت ترا میکنم از خرد | نخواهم رسد بر وجود تو بد

ازین گفتگوها دلت نرم ساز | سر از باده دوستی گرم ساز

چو هستی ز جان پیرو شست و چار | بیا ای ظفر از خدا شرم دار

فی المناجات

خدایا مرا آفریدی ز خاک | نمودی سرافرازم از روح پاک

دو روزی گر آلوده گشتم به بد | تو آن کن که مر ذات تو میسزد

گناهان من سر زده بیشمار | بامید لطف تو آمرزگار

در عالم تو دادی بمن داوری | نمیخواهم از غیر تو یاوری

ز تو خواهم ای کردگار جهان | که عیبم بداری ز دشمن نهان

شکسته دلم مومیایم بخش | ز آلودگیها رهاییم بخش

شایسته تو مرا نیست کار / که طاعت نیایم ترا بنده وار

نکو کن بعالم همه کار من / خط عفو در کش بکردار من

سرم را بدولت نهادی کلاه / مکن پایمالم بخاک سیاه

چو کردی مرا در جهان نیکبخت / مگردان در آخر بمن کار سخت

دمی فرصتی ده که در این جهان / بنظم آورم مدح شاه زمان

حکایت

مده رشته گفتگو از دست / که از اوج عزت نیفتی بپست

گر از حق نگشتی همه از تو گشت / ور از وی بگشتی همه از تو گشت

بگیر عبرت از شاه توران زمین / که دزد اجل هست اندر کمین

گریبان گرفته کشد سوی گور / مرنجان ز خود خاطر ذره مور

بد و نیک هر کس بحق واگذار / دهد مزد هر کس بروز شمار

بیان سخن را ز نو تازه کن / جهان را ز صوتش پر آوازه کن

سخن گفتن نغز در سفتست
که گفتار خوش غم ز دل رفتست

سخن چون بجا شد نماید صواب
برد در دماغ چو بوی گلاب

بران شاه انعام از حد گذشت
زر از نه هزار و ز نهصد گذشت

جنون بهر شش زد که گشتم اسیر
مرا خوار کرد این کهن چرخ پیر

نماند دگر تاب ایستادنم
چه کار آید امروز زر دادنم

سپه بایدم برد تا سی هزار
که با دشمن خود کنم کارزار

چو جمعیت لشکر آنده نبود
برآشفت و از دل برآورد دود

دگر روز چون صبح شد آشکار
جدا گشت از هم چو لیل و نهار

از ان ره که آمد دگر بازگشت
به یزدان نگر دان جنون بار گشت

بهر جا رسید آن سگ بدفعال
به پیش آنچه آمد ز اشتر زمال

کشید و ببرد و نشد دیده سیر
ازان روی شد در زمانه اسیر

فی الساقی نامه

بیا ساقی لاله گون رو بیا — بیا ای گل عنبرین مو بیا

ز چرخ تنک ظرف دیدم خمار — نچیدم گل از باغ او غیر خار

دل افسرده ام جان من تازه کن — بجامم شرابی باندازه کن

که آیم دمی بر سر گفتگو — سخن را ز معنی دهم رنگ و بو

ز دل در فشانم بروی بیاض — کنم آب حیوان بجوی ریاض

زنم پنجه در پنجهٔ آفتاب — تهی گردم از خویش همچون حباب

ز باغ طبیعت گل آرم ببار — ز معنی کنم عالمی را بهار

لبالب کن ای یار جامم ز مل — که آب تنک زور نارد به پل

دورنگیست کار جهان خراب — تهی کن دلم را ازو چون حباب

که بیخ غمش را ز دل برکنم — دورنگی او را بهم برزنم

درین دامگه نیست جای درنگ — که پر کرده بر پر دلان کار تنگ

ز لعل لب خویش کامم بده / پی قوت دل دو جامم بده

بهارست و گل خوش بود با نبید / بیا تا بنوشیم در پای بید

چو غنچه چه باشیم با تنگدل / چو باید شدن عاقبت زیر گل

گشوده است سوسن بهر سو زبان / شده در چمن آب حیوان روان

ز ژاله رخ لاله پر در شده / طبقهای گل از گهر پر شده

بنفشه چو خط بتان دلربا / ز جوش بهار و ز فیض هوا

گرفته سر سرو قمری وطن / برون رفت از باغ زاغ و زغن

تذروان دوان گشته در صحن باغ / غزالان کشیدند خود را براغ

شکفته ز هر سو گل و یاسمین / زمرد به بر کرده روی زمین

زند جعفری طعنه بر زعفران / که تو رنگ خود را چه داری نهان

گل خیری از انتظار نبید / دو چشم تر خویش کرده سفید

بگردش در آور می لعل رنگ / که تا مطربان شد نمایند چنگ

ز شب آنچه داری بساغر بریز | بدور قدح آتش تر بریز
که از غم دل خویش خالی کنیم | زمانی همه بزم حالی کنیم

گفتار در تاریخ قندهار و بیرون آمدن سلطان صاحبقران شاه عباس ثانی از دار السلطنه اصفهان

بیایم کنون بر سر داستان | حکایت کنم از شه راستان
زرای زند پیر و از بزم و رزم | بآهنگ شهنامه آرم بنظم
فزون شد چو پنجاه و هشت از هزار | سفر داد رو جانب قندهار
جهاندار عباس شاه جوان | بتعظیم او چرخ بسته میان
زمانرا ز عدلش چو آباد کرد | همه ملک دل را پر از داد کرد
بفرمان فرمان ده ذو الجلال | کمالش فزون شد ز حد کمال
بیاراست روی جهانرا ز داد | جهانگیری جدش آمد بیاد
در ایران همه نیکی از خوی اوست | جهان روشن از روی نیکوی اوست

برآراست لشکر بتسخیر سند　　زهیبت بلرزید دریای سند

بفرمود بر سروران سپاه　　که لشکر نهد بعد ازین رو براه

سپاهی چون آمد از اصفهان　　جهان را گرفت از کران تا کران

دگر روز چون صبح شد سینه چاک　　برافشاند یاقوت زرین بخاک

سر سروران شاه عالی نسب　　سواره خود و بندگان با ادب

پیاده روان در یمین و یسار　　بفرمود کردند جمله سوار

ز آواز کوس و دم کرنای　　بجنبی که عالم در آمد ز جای

برآمد ز لشکر چو دریا خروش　　بدل خون شیران در آمد بجوش

ز گرد سواران چابک چو بی　　جهان تیره شد چون سیاهی موی

چه گردی که شد تیره خورشید و ماه　　غبارش بمریخ بربست راه

اول منزلش دولت آباد شد　　ز عزم خوشش دولت آباد شد

فروز آمد آنجا شه باوقار　　گرفتند لشکر بدورش قرار

همه دور آن کوفزور آمدند دف و بربط و نی بسوز آمدند



برآراست مجلس چو روی عروس جهان شد سراسیمه از بانگ کوس

فی الساقی نامه

بده ساقیا جام روشن چو روز / ز برق ملم خرمن غم بسوز

که از چرخ کجرو کشیم انتقام / ز بویش نماییم دفع زکام

به برج حمل آمد ماه و مهر / در افتیم با خاطر خوش براه

چو نوروز شد روز یم ده ز نو / صبا بار ابکاش در آور بدو

ز اقبال شه کامرانی کنیم / چو پیریم از نوجوانی کنیم

کنون تا ز هستی نشانی بجاست / بمیخانه رفتن مرا خوش نماست

دمادم خورم باده لاله گون / دود بر رگ و ریشه مانند خون

صبوحی اگر باده نوشم رواست / که بر درد و بر غم سراسر دواست

چو سرگرم می میشوم بی حجاب / نماید رخ امیدها از نقاب

دلا جام نوشین بگیر و بنوش / فزون گردد از می ترا عقل و هوش

ز بویش چو گل شاد و خندان شوی / چو بلبل نوا سنج بستان شوی

بملک سخن ترکتازی کنی — بگفتار معجز طرازی کنی

که در دهر به از سخن کار نیست — بغیر از سخن در جهان یار نیست

نماند ز کس جز سخن یادگار — سخن هست بر قلب دلها عیار

ازو رتبهٔ مرد گردد بلند — شود گر دل اهل دانش پسند

نکرده کسی در جهان عمر نوح — در فیض بگشا برخ از فتوح

شکستی ده از توبه بر بهر مجاز — بر او از حقیقت دری کن فراز

دورنگیست کار جهان سر بسر — دمی چشم بگشا و صنعش نگر

گهی بر سر کین گهی با وفاست — فریب از وفایش مخور پر جفاست

به بیداد کردن دلش مایلست — چو شمشیر خونریز آهن دلست

شنیدم که در دور نوشیروان — بیفزودی از جام روشن روان

شنو از من پیر آموزگار — ندارد وفا بر کس این روزگار

نه این جای عیشست جای غمست — دمش ماتم و شادمانی کمست

چو آخر ز هم پاشد این نُه رواق | چه دل بسته باشی چو کسری بطاق
که این پیرزن لعبت پرفسوس | نشسته درین چنبر آبنوس
کسی را که رنگین بپسند دو روز | چو شب تیره سازد بر او کار روز
کجا رفت موسیقی این بست طور | بن جام مل چند باشم صبور
که این طغرل روح شد بی نفس | ننازد چو طوطی بکنج قفس
برون شو ازین خانه شش دری | نه بینی لقا تا ز خود نگذری
زمانی تو ای دل بمن گوش دار | همین پندها را ز من هوش دار
مشو در جهان فنا خودپسند | که فردا در آتش روی چون سپند
نه پیچیم بر گفتگو پیش ازین | در آریم اسب سخن را بزین
نشستند در آن مکان تا سه روز | شد آن دشت از مشعل آتش فروز
تدارک ببی دین شد راه را | بعشرت بدادند آن ماه را
شد از آن مکان بتخانه روان | سوی ریگ چون باد صرصر دوان

فرود آمد اردو بران دشت ریگ ... ز آب غلیظش بجوشید دیگ
بدمبی روان گشت صف سپاه ... کسانی که بودند همراه شاه
چو فارغ شدند از ادای نماز ... سوی سرد و همن رفت پنجابه باز
دو منزل چو شد دمبی سرد و همن ... ز سرما فرو ریخت پیر کهن
بباغ تا جا باد رفتند ازو ... نسیم خنک همچو یخ زد برو
چه باغی ز نو جنت آباد شد ... همه رنج آن راه برباد شد
بعشرت نشستند پیر و جوان ... فرح یافت از غم دل پر دلان
ز خیمه همه دشت شد لاله زار ... جهان گشت خرم ز بوی بهار
سر باده نوشان ز می گرم شد ... دل همچو سنگ فلک نرم شد
بفرمود صاحبقران زمان ... که لشکر سوی خوار گردد روان
قضا را در آن کوچ بیامد خبر ... که در ملک بغداد شد شور و شر
دو عسکر نمودند باهم نزاع ... یکی کرد زیشان جهان را وداع

قلیلی از آن یک سپاه تباه — رساندند خود را بدرگاه شاه

همه زود خشمان و دیر آشتی — بکین آتش فتنه پنداشتی

بپابوس اشرف مشرف شدند — بصد دل ثناخوان اشرف شدند

از آن کوه دیگر کوچ فرمود شاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه

نشستند ده روز در آن مکان — شب و روز میگشت اردو روان

دلیران و پی که از باغداد — رسیدند کشتند ز انعام شاد

دگر روز چون مهر شد آشکار — جهاندار فرمود میل شکار

ز چرغ و ز شاهین و بحری و باز — بسی صید شد کبک و عقار و قاز

کلنگان کشیدند فریاد را — بشب طی نمودند بغداد را

بتضمین همین بیت خواندند و بس — که ندهیم سر بر دم تیغ کس

گریزی بهنگام و سر بر بجای — به از پهلوانی سر زیر پای

دگر روز شد پیشخانه روان — سوی باد چون باد تندی دوان

سحرگه چو پر زد ز آفاق مهر — چو یاقوت رخشنده بنمود چهر

شهنشاه تا پی بزین بر نشست
بجنبش در آمد همه کوه و دشت

همی رفت صید افکنان سوی باد
دل دوستان را دمی کرد شاد

غریو و دست می پای پیل
روان جنبش کوس سندروی پیل

بده بر همه سروران سپاه
که دورست منزل غبارست راه

رسانیم خود را بخیمه سرا
گذاریم کوشش خرد برنوا

رسیدند بر آن مکان عصر تنگ
ز خامی همه چاروا گشت لنگ

سه منزل از آنجا سیه کوه شد
ز خیمه سرا دشت انبوه شد

نبینیم چو جای بی غوران و صید کرد
بگفتند شاید نشیمن صید کرد

گرفتند شش ساعت آنجا قرار
چو به سر زد و شاه دین شد سوار

که شبگیر این راه را طی کنیم
علاج خور و خواب از می کنیم

همه چاروا ماند آن شب زکار / رسیدند ظهری بشیمان چو زار

دو روزی چو آسوده گردید خلق / بدل شد بچو خامه زرق و دلق

شهنشاه فرمود و بیل سکار / بزد زاغ بچشمه بر آر دو مار

بنی زار آن دشت آتش زدند / بر آن خویش را چون سیاوش زدند

برون شد ز بیشه گراز مست / جهاندار یک یک پی تیر جست

یکی ز آن میان من وشه فتاد / زد اسب مرا و بکلخن فتاد

بزد شاه دوران هم آورد تیر / جهان شد به پهنای آن خوک قیر

شب آمد چو برگشت از آن صیدگه / بدرگه در آمد دوران سپاه

دو صد عقد از کار دل گشود / ز خلعت مرا کرد هم یاد و بود

سرم را رسانید بر آسمان / بمدحش زبان گشت گرم بیان

خدیو جهانگیر عباس شاه | که اقبال اوست تابنده ماه
چو انا فتحنا ست نقش کواش | ازان کرده بر فتح و نصرت تلاش
سپاهی چو با نام جمشید | همیشه بعیشش علمبر و دید
چو لشکر تسخیر عالم براند | بلفظ مبارک همین بیت خواند
مرادم همینست ای دوستان | کنم فتح بغداد و هندوستان
خدایا تو بر مدعایش رسان | بغیر از تو نبود کس پشتیبان
پیک هفته در خوار جمله سپاه | برآسود از شدت رنج راه
نفر بعد وایه بخشیده سپاه | سه زر اسب و از اشتر و از زره
درین جایگه آنچه باشد تمام | بیارند بر دشت عالیمقام
که بر لشکری داده گردد دو روز | چو گرمست خورشید عالم فروز

درعی


در عیش بروی دل باز کرد
همه مطربان دست بر ساز کرد
بگریه درآمد سحاب بهار
صراحی بخندید بر روی یار

یکی مجلس از نو شد آراسته | که زنگ از دل چرخ برخواسته
روان شد بسمنان از آنجا سپاه | سه منزل شد و در میان خوابگاه
نبد هیچ جایی که بتوان نشست | سپه پهن گردید و پایین و پست
بسرخه زمانی فروز آمدند | ازان خوابگه نیم روز آمدند
زناگاه شب باد تندی وزید | که کس هیچ کرا نیارست دید
سراپرده و خیمه و بارگاه | شکست و پراکنده شد آن سپاه
جهاندار ازان باد آزرده شد | دل خلق عالم هم افسرده شد
چو فردا درآمد بلند آفتاب | روان شد بسمنان شه کامیاب
بدورش سوار سپه ده هزار | همه تیغ زن بود و خنجر گذار
نشیمن بشد باغ فرهاد خان | شد آن باغ یک قطعه از جنان
یک هفته آنجا نمودند مکث | بینداخت خور همچو آیینه عکس
گل و لاله و نسترن شد پدید | دلیران کشیدند بر سر نبید

چو گل

چو گل سرخ و شادان و خندان شدند / بسعی و بکوشش دو چندان شدند

همه فکر سامان سرانجام یافت / ز شاه زمان شکری کام یافت

ز انعام و بخشش گرفتند کام / نهادند لب بر لب تنگ و جام

تو هم ای ظفر جام وحدت بنوش / فزون گردد از وی ترا عقل و هوش

به پیرایه تر کتازی کنی / بملک سخن سرفرازی کنی

خرد را دلیل ره خویش ساز / چنان زی که از تو بگویند باز

بملک بدن پادشاهست دل / پرستند کانرا پناهست دل

بدل پنج یارست اندر بدن / ازیشان بود زنده هم جان و تن

یکی باصره تا نیفتی بچاه / دگر سامعه تا در آرد براه

سیم ذایقه تا بیابی تو کام / چو طفلان بود در پی فکر خام

چهارم بود ماسکه ای عزیز / که تا نیک و بد را نمایی تمیز

بود یار پنجم ترا لامسه / بفرمان دل هست این خامسه

و دیگر بزرگی نه از افسرست — چو عقل و خرد پاسبان سرست

مکن جو فروشی و گندم نما — نگهدار سر تا نیفتی ز پا

خنک آنکه از بهر خود توشه برد — مشو تو از آنان که اندیشه برد

بغماز سگ آشنایی مکن — به بدکیش و بدخو نکویی مکن

اگر عیبناکی به بینی بپوش — منه بار سر سفله را بدوش

بزرگان دین را مگردان تو خوار — که در نیک و بد هست آموزگار

بکوچک مفرمای کار بزرگ — که روباه بازی نیاید ز گرگ

ازان گردن شیر باشد قوی — که خود کار خود میکند از گوی

بنا پاک زاده مکن اعتبار — نهالش ثمر تلخ آرد ببار

توانی درختش کن از بیخ و بن — ز بد حیف باشد که ماند سخن

بپا بعد ازین بر در داستان — منه پا برون زین ره راستان

اگر راست گوی شوی رستگار — که ندهد ظفر بر کجان کردگار

روان شد ز سمنان بدمغان سپاه / ز گرد سپه تیره شد مهر و ماه

شکار افکنان شاه صاحبقران / رسیدند بر منزل آهوان

شب آنجا بماندند و روز آمدند / بصحرای قوشه فروز آمدند

سحر شد از و پیشخانه روان / سراپرده بگشود در دامغان

شه نیک اختر به دلنواز / بصید افکنی بود با چرغ و باز

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنین شهریاری نیامد پدید

همیکرد با سروران گفتگو / که بر حال هر کس رسد مو بمو

مرا نیز گاهی از آن انجمن / ز احسان طلب کرد و میزد سخن

بگفتار خوش غم ز دل میزدود / دلم را چو گل از کرم میربود

بفرمود شعری بگو این زمان / که بر ره گذاریم از و نزد بان

بدیهه مرا این غزل رو نمود / برآورد از جان بدخواه دود

الغزل

شها گر فزون گشت عصیان ما
مکن سست در عهد و پیمان ما

تو شاهنشهی من گدای درت
بلطف تو وابسته ایمان ما

خیالت بود محرم راز دل
بتو آشکارست پنهان ما

بمیدان تو سر چو گو میدهیم
چه سان پا نهد کس بمیدان ما

یکی کرده ایم اشحاب انزرا
همان یک بود در جهان آن ما

عدو سوخت ازین سخن چون سپند
نیارست حرفی بگوید بلند

دل شاه چون گل شکفتن گرفت
زبان حسودان گرفتن گرفت

بدمغان رسیدند در نیمه روز
شهنشاه چون مهر گیتی فروز

برآسود و رفتند هر کس بجای
قبادند و جان رفته بیرون ز پای

نشستند در آن مکان چند روز
دل اهل عشاق آمد بسوز

در عیش و شادی برخ باز شد
جهانرا همه گوش بر ساز شد

رخ ساقی و من چو گل دسته شد
زبان حسودان همه بسته شد

از آنجا

از انجا دگر کوچ فرمود شاه — سراسر به بسطام افتاد راه

شه دین جدا شد بسیر چمن — که پر بود از لاله و یاسمن

شگفته در و گل هزاران هزار — ز تربیت ابر و از نوبهار

گلی زد بسر از چمن شاه دین — که با او درستست دنیا و دین

ز شادی شدم بلبل آن چمن — چو شه زد بسر از گل آن چمن

دو روز و دو شب یافت آنجا قرار — نمودند غمها ز دلها فرار

سیم روز انجا به بسطام روی — نهادند مستان و بی گفتگو

مرا منزلی چون بهشت برین — بدست آمد آنجا نبودش قرین

ز صحنش یکی بود چشمه روان — که از فیض او یافتی مرده جان

بصحرا سپه پهن شد سر بسر — پس از چند روزی بیامد خبر

که در کاخ طهمورث نابکار — سپه جمع کرده پی کارزار

نمودند یک جنگ مغلوب شد — سر بور او بر سر چوب شد

جمالخان قضاق او را بکشت / ز اقبال شه با سنان درشت

سر بور آن سگ جدا شد ز تن / قرم شد بطهمورث اکنون وطن

سرش را فرستاده با چیز / پدر از غم او شده دربدر

چیزها روان شد که آرند زود / بتعظیم آرند سر جا فرود

سر پادشاهان گردن فراز / که دارد بدیگر سران امتیاز

نشستند بر مصلحت چند روز / نوشتند ارقام آتش فروز

بتوجه در آمد مدد خرج چند / که پنج از رعایا بیکبار کند

بگفتار دستور روشن ضمیر / کشیدند موی سیاه احمر

دگر از خزاین در آن کارزار / تومن بود همراه سیصد هزار

بتحصیل کردند اکثر برات / که آرند در پای تخت هرات

روان گشت تحصیلداران دو دو / که بر حال لشکر رسانند مدد

برین سر بدستور شد گفتگو / نهادیم رخ را بهم روبرو

درآورد

درآورد از جای خود شاه را / چو بگذاشت در پیش این راه را

برون رفت چون از ره عدل و داد / دگر در زمانه نگردید شاد

نه پیچیم بر گفتگو پیش ازین / در آریم اسب فلک را بزین

دو هفته ازین گفتگوها گذشت / نمودند بر هر طرف سیر و گشت

بفرمود صاحبقران زمان / عجایب بسی هست در این جهان

شنیدم که چاهیست در کوه بر / ببادش بلرزد دل شیر و بر

بر آنجا رود پیشخانه دوان / که ما نیز گردیم از پی روان

سحر مهر بر زد چو زرین طناب / بر آمد ز کوه بلند آفتاب

سر سروران شاه عالی تبار / بگلگون اقبال خود شد سوار

شکار افکنان رفت بر کوه بر / سر چاه بگشود و بنمود صبر

برون آمد از چاه بادی عظیم / که دل خون شد و خیمها شد دو نیم

از آنجا به بسطام گشتند باز / در فتح و نصرت برخ شد فراز

سر پور طهمورث آنجا رسید | شد آراسته جشن و بزم نبید



مغنی سرایید و شاهد چمید | ز غصه قد دشمن شه خمید

زنو مجلس آراست چون روی یار | سر نو بطهمورث آمد ببار

فی الساقی نامه

بیا ساقی ما که فصل گلست | بصحن چمن چهچهٔ بلبلست

بیک ساغر مل مرا تازه کن | حدیث کهن را ز نو تازه کن

زاقبال شه کامرانی کنیم | زبحر سخن درفشانی کنیم

تدارک بهمه دین شد تا دو ماه | بمشهد روان شد از آنجا سپاه

جدا گشت لشکر زهم فوج فوج | چو دریا در و دشت آمد بموج

نشابور شد جمله راه و گاه | همین ماند کار خراسان ز شاه

دران راه آن شاه صاحبقران | بسی لطفها کرد بر سروران

بهر منزل از شاه دین پیشتر | سپه جمع میشد ز حد بیشتر

ز تاریخ پیشینیان گر کسی | بخواند تعجب نماید بسی

که این شیر یزدان صوفی نژاد | روانه چه سان میشدند همچو باد

رسیدند بر قلعهٔ سبزوار — دو روزی گرفتند آنجا قرار
بسوی نشاپور کردند رو — نسیقچی روان گشت هر کو بکو
که حاضر شوند آن سپاه گران — چو آسوده بودند در هر مکان
بروز خوش و ساعت ارجمند — نشاپور شد فرش تخت بلند
چو پای شه دین به ایوان رسید — سر حاکم او بکیوان رسید
فروز آمد آنجا شه باوقار — نشستند سازندها بر کنار
دگر بزم شد از نو آراسته — غم و هم ز دل ها دو بر خاسته
بدستور فرمود شاه زمان — به بینید یک عرض لشکر عیان
که در این مکان چند حاضر شدند — بجز آنکه بر امر ناظر شدند
نشستیم و دیدیم عرض سپاه — بجمعین در انجاست نیچه برا
که جمله روان شد پی کار زار — رساندیم فی الجمله بر عرض شاه
به بینیم یک عرض کل در هرات — که نصف سپه شه سوی برات

همه جمع کردند و حاضر شوند / بیکبار جمع خاطر شوند

پسند شه افتاد این حرف راست / که از راستان در جهان مدد خواست

از آنجا که کوچ فرمود شاه / بمشهد روان گشت کل سپاه

سه منزل نمودند آن راه را / مبارک شمردند آن راه را

چو افتاد شه را گذاری بطوس / فلک شد سراسیمه از بانگ کوس

همیشه دلش شاد و فیروز باد / شب تیره اش روشن از روز باد

دگر روز چون صبح شد آشکار / بطوف امام زمان اشکبار

بیامد رخ خود بران آستان / بمالید و اشک از دو دیده روان

طلب کرد از صدق فتح و ظفر / کمر بست از جان بعزم سفر

بما بندگانش نگه کرد و گفت / که من بعد راحت نخواهیم خفت

ز لطف خدا خاطرش شاد باد / دلش از غم دهر آزاد باد

خدایا بحق امام زمان / بن شاه ما را بگیتی امان

بعهدی هادی سان دو تیش | چو آنجا رساندی تو بی منتش
ندارد جهان اعتباری بکس | دو زنگی بود کار او هر نفس
چو گل چند روزی اگر خنده روست | فریبش مخور در حقیقت دو روست
چه سان تکیه بروی کند آدمی | که خاطر نمی آید از وی دمی
قضا یا که ناکه در آن چند روز | نمودار شد چشم زخمی بسوز
برفت از جهان جن شاه دین | شد آرامگاهش بهشت برین
باعزاز و اکرام وضع تمام | سپردند در خاکپای امام
جهان تا بود این علامت بود | سر شاه باید سلامت بود
حکم مرد باید نه بر زن روا | نشد خدمت مرد بر زن روا
نه پیچیم بر گفتگو هر نفس | نه پیچیده سر از قضا هیچکس
شب تیره چون روز روشن کنیم | از اقبال شه سیر گلشن کنیم
چو فارغ شدیم از همه کار و بار | جهاندار فرمود میل شکار

روان شد چو بر جانب کهنه طوس	رکابش ز شادی فلک داد بوس
بر اطراف خواجه ربیع کرد میل	بطوف وی آمد سپه خیل خیل
فروز آمد آنجا شه با وقار	گرفتند لشکر بدورش قرار
زیارت نمودند آن پاک را	ز نو تازه کردند آن خاک را
از آنجا روان شد شه بحر و بر	عنان را بپیچید بر سوی شهر
بدورش سوار سپاه گران	دلیران و گردان و جنگ آوران
در آنجا چو شد ماه شعبان تمام	گرفتند روزه همه خاص و عام
چو شد کوچ نزدیک فرمود شاه	که لشکر نهد بعد ازین رو براه
رسانند خود را بشهر هرات	بگیرند آنجا ز شادی برات
خدا ساز شد کار شاه زمان	جهان را گرفت از کران تا کران
کسی را که حق میکند نیکبخت	هم آسان نماید برو کار سخت
لوای جهانگیری افراختند	دل دشمنان را غمین ساختند

سپاهی چو پروانه گردید جمع | ز اخلاص گشتند بر دور شمع

چه شمعی که نورش جهان برگرفت | فروغش کران تا کران برگرفت

ز مشهد برون شد چو صاحبقران | شد آرامگه باغ محرانجان

گلستان شد از خیمه اطراف باغ | سپه پهن گردید در دشت و راغ

دران باغ ده روز آرام یافت | ز مطلوب دلخواه خود کام یافت

در و جمع شد لشکری صد هزار | همه مرد شیرافکن وقت کار

سحرگاه چون مهر شد آشکار | شه نوجوان کرد عزم شکار

جهان تیره شد از غبار سپاه | ز دشت حیات عدو شد تباه

بگفتار خوش هر کرا امیدوار ساخت | دلش را ز زنگ غم آئینه ساخت

مرا نیز گاهی ز روی کرم | ز دودی غباری ز دل دمبدم

بلاغی چو بشنید این عزم را | کمر بست و آماده شد رزم را

بمشهد درآمد چو ابر سیاه | که از مهر روشن شود همچو ماه

بود


بفرمود شه مجلس آراستند
دل دشمنان زار غم کاستند
بخواندیم این بیت تطمین برو
بمجلس چو بنشست او روبرو



نیا پاک زاده مدار امید | که هندو بشستن نگردد سفید
شه دین بفرمود تا روز عید | رهانیم از لطف او را ز قید
بدستور فرمود هم آن زمان | که ای نیک تدبیر روشن روان
بسلطان بلاغی رعایت کنید | ز انعام و بخشش حمایت کنید
بتعجیل چون آمد از راه دور | دلی پر ز حسرت سری پر ز شور
دو روزی بپاساید از رنج راه | ز ظلمت برآریم بر اوج ماه
کمر را به بند ز هشتم امام | که تا جمله کارش پذیرد نظام
دگر روز چون مهر شد آشکار | جدا گشت از هم چو لیل و نهار
روان شد شه از باغ محرابجان | بجنبش در آمد زمین و زمان
بدورش دلیران همه فوج فوج | چو دریا همه دشت بر داشت موج
طرق گشت یک منزل از شهر طوس | پر آشوب شد عالم از بانگ کوس
از انجا بسنگ بست شد خوابگاه | دگر در میانه نبد آبگاه

بز

بشب کوچ کردند و روز آمدند / بدشت نزریه فرود آمدند
چنان جمع شد لشکر بیشمار / که کس طی نکرد از میان یا کنار
همه دشت او بحر شد بیکران / نزریه جزیره بشد در میان
بصحرای او لشکر انداختند / ز دهشت دل سنگ بگداختند
از انجا دگر پیشخانه روان / بشد همچو بادی سبکرو دوان
سحر کوچ فرمود کل سپاه / بدشت سمنگان شد آرامگاه
دگر منزلش خرم آباد شد / ز اقبال شه عالم آباد شد
بلنگر شبی لنگر انداختند / ز غم دوستان را بپرداختند
همه بندی از حبس آزاد شد / گلاب از ستم پیشه آباد شد
شد علیقلی بیک از انجا خلاص / که شاید در آید بر آن بزم خاص
در آن راه آن سرور نوجوان / بگفتار خوش بود با سروران
همه حرف او بود گفتار رزم / بخاطر نمیراند یک حرف بزم

ز لنگر تربت روان شد سپاه / غبار زمین بست بر مهر راه

در انجا چو بگرفت لشکر قرار / قطار شتر رفت در زیر بار

ز جان زنده پیل احمد جام را / نمودند طوف آن نکونام را

بمنصوریه گشت اردو روان / ز هر سو بشد پیشخانه دوان

در ان جا که مکث نمود شاه / بکار نزر رفتند کل سپاه

ز صید افگنان هر طرف فوج فوج / همه کوه و صحرا در آمد بموج

کسو شد دگر منزل شاه دین / ز دوری نماند اسبان زین

سحرگاه چون مهر شد آشکار / شه نوجوان شد بعزم شکار

ز شنقار و شاهین و بحری و باز / گشودند سر یک بیک تقار و قاز

کسو گشت کوسنج زانجا رود / از ان رود لشکر بر آورد دود

از انجا چو بر غوریان آمدند / دو جا بسته بر کین میان آمدند

سپاه خراسان بپابوس شاه / مشرف شد آن لشکر کینه خواه

چو پروانه گشتند بر دور شمع / براطراف مه کوکبان گشت جمع

نشستند در غوریان چند روز / شب تیره گردید روشن چو روز

به پیلدار و کدکن بدادند برات / روان گشت اردو بسوی هرات

شکیبان دهی بود در جنب رود / تدارک همه دیدن شد آنچه بود

شکیبی در اهل شکیبان نماند / از آن کوچ شد چون بکس جان نماند

هوای بدش گرمتر از سموم / درو پر شده پشه از مرز و بوم

از انجا بالاپل شد مقام / بسی کارها یافت آنجا نظام

دگر روز چون صبح شد آشکار / شب تیره وا کرد چشم از خمار

جهاندار عباس شاه دلیر / برون آمد از جای مانند شیر

برآمد چو خورشید بر پشت زین / جهان بود او را بزیر نگین

روان شد بدولت بشهر هرات / همه مردها یافت از نو حیات

بدورش سوار همه سروران / شمارش فزون بود از اختران

تکاور همی راند پیش از سپاه　　همی کرد جولان چو خورشید و ماه

بشاهنشهی در نوردید راه　　گهی میل میکرد بر صیدگاه

جهان روشن از عدل و انصاف اوست　　شهنشه که گیتی ولی انصاف اوست

زعدلش چو عالم در آسوده گیست　　ز قهرش عدو در غم و مرده گیست

چو در پیش کیفیت تا [illegible]　　پس از مقصد بر کوچ [illegible]

بفرمود مشغول عشرت شویم　　دگر پیرو فتح و نصرت شویم

[illegible] از بار او ب　　نغمه سر [illegible] بست لب

نشستند سازندهای هرات　　گرفتند از حاکم خود برات

طلب


طلب کرد دستور دستور را
بدو گفت آیین دستور را
بهر کار با زیرکان رای زد
که نصرت مر او بوسه بر پای زد

گزین کرد لشکر ده و دو هزار | کمر بسته گشتند بر کارزار

چو شاهان جهانگیری آیدش پیش | نباید زدن بند بر پای خویش

بزرگان لشکر دلیران رزم | اطاعت نمودند آن رای عزم

بمغز دلیران در افکند جوش | که تا هند یارانرا بمالند گوش

روان شد سپاهی براه فراه | جهان گشت چون روی هندو سیاه

نیاسود چون مهر شه یکزمان | بیکسال گردید دور جهان

گشاید چو شاهین پر و از بال | بزاغ و زغن میرساند زوال

بیکهفته سیر هری شد تمام | بسوی فره کرد آن شه خرام

خبر شد بهندو که آمد نهنگ | ز سرشان برون رفت سوی دابنگ

کشیدند اسباب خود سوی سند | روان گشت کشتی بدریای سند

بماندند در قلعه معدود چند | بپیچید در خانها دود چند

بهر سوی چون آورد رو پلنگ | گریزد بسوراخ روباه لنگ

نه پیچیم سر گفت گوپش از زین | در آریم اسب فلک را بزین

بیان اصل مذهب و چاشنی یافتن کام از حضرت امیر المؤمنین علی ع

بده ساقی آن جام گیتی نما | که تا خاطرم یابد از وی جلا

همه کارها گیرد از وی نظام | بیاید از و پختگی کار خام

جهان هست چون باغ آراسته | از و گلبنی چند برخاسته

در و هست هفتاد و سه دسته گل | همه رنگ دارد ز موجود کل

یکی اصل باشد از آن دستها | بسی دارد آن دسته دل بستها

دل من از آن دسته تا بو گرفت | ز نیک و بد این جهان رو گرفت

مرا بوی آن دسته مدهوش کرد | که تا باده از جام او نوش کرد

شدم مست و مدهوش از جام او | بهوشم رسانید پیغام او

هر آن دل که با عشق او زنده نیست | مخوان زنده او را که او مرد نیست

همان دسته حب علی است و آل | دگر دستها هست و زر و وبال

دلا گر توهم بلبل آن گلی	قدم پیش نه کسب کن حاصلی
غنا زا چو وادی بدست هوس	فتادی بشهد هوا چون مگس
بذات او دل منه زنهار	که شهدش چو کنجشک زهرش چو مار
خدایا بحق رسول و امام	کزان بسته کار مراد نظام
نگهدار از چشم بد شاه را	که از جد خود دارد این راه را
چو از لطف شه یافت عالم حیات	طبیعت شکفت از هوای هرات
ز الماس فکرت گهر سفته شد	بوصف هرات این غزل گفته شد

صفا یافتن از مقدم شاه دین پناه هرات و نظم غزل بی بدل

دلم چو غنچهٔ گل وا شد از هوای هرات	نشان ز خلد برین میدهد صفای هرات
قدوم آل علی چون بدان دیار رسید	بدور روز قیامت کشد بقای هرات
هزار بلبل دستان ز نغمه پردازی	خموش گشته ز آهنگ خوشنوای هرات
نشانه که بجنت بود درو پیداست	روانه چشمهٔ حیوان ز هر سرای هرات

شرح وقایع حالات و بیان وضوح مقرهات

من شته کهگور از دست — مدد جوی از شاه بالا و پست

روان گشت اردو سوی مرغزار — ندیدیم معمور غیر از فراز

زمینش همه بود خاک سیاه — ز گرد سپه کس نمیدید راه

از انجا بفولاد شد منزلش — تهی گشت از گرد غمها دلش

شد آن سرزمین شاه را دلپسند — که بودی چو خلد برین بی گزند

برآسود در آن مکان یکدو روز — شب تیره از عدل شه شد چو روز

ز عدلش چنان آرمیده جهان — که میخواست شیر از غزالان امان

بره با سم خویش از روی بخت — برآورده از گرگ دندان سخت

بریدند از ظالمان چند گوش — برون رفت از سر همه عقل و هوش

بهر جا که از ظلم یکدشت پی — سیاست ز پی یکدراندی نی

بفرمود بر بند هر نیک و بد — که باشد تو تنبیه کن با خرد

بزاد نو گشت نخجیرکش | شگفتی چو گل غنچهٔ مشکلش

ز یاری اقبال و لطف اله | زبان و سر آمد بدرگاه شاه

گرفتار بودند بر لشکریان | ز رفتند بیرون یکی از میان

شمارش فزون از کلاغ سیاه | دو سر کرده اش هندوی روسیاه

بگردان ایرانیانش سپرد | که بر اصفهانش نخواهند برد

از انجا بنوزاد چون شد روان | ز پی توسن فتح گشتی دوان

دو روزی در انجا چو آرام یافت | همه کار لشکر سرانجام یافت

دلیران ایرانیان فوج فوج | کرهها با برو فکندند چو موج

ز بازوی مردافکنی همچو شیر | یکی کرده ده هندوی را اسیر

بدرگاه شه نیمه روز آمدند | چو تیغ از عدو خانه سوز آمدند

بجنگ آوران بس کرمها نمود | در لطف بر روی سرکش گشود

مواجب فزون کرد و انعام داد | بسی کارها را سرانجام داد

بهر منزل از شه سپه پیش بود ‌ ‌ ‌ ‌ به تخمین صد لک ولی بیش بود

گزین کرد با خویشتن ده هزار ‌ ‌ ‌ ‌ همه گرد مرد افگن نامدار

ببند پسر خود که کار کردی مدام ‌ ‌ ‌ ‌ نیاسود از کارها صبح و شام

ز ادرسکن آمد چو بر شهرار ‌ ‌ ‌ ‌ دو روزی گرفتند آنجا قرار

بر آسود لشکر چو از رنج راه ‌ ‌ ‌ ‌ بصید افگنی میل فرمود شاه

بتقسیم غله رقمها نوشت ‌ ‌ ‌ ‌ سپه پهن گردید بر کوه و دشت

از انجا چو آزوقه بر داشتند ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی فره روی بگذاشتند

ز سبزار آنسو یکی بود جای ‌ ‌ ‌ ‌ ز آب و هوا داشت نشو و نمای

عمارت بجستندی آن جای را ‌ ‌ ‌ ‌ بدورش گرفتند ماوای را

فراوان درو چوب گز همچو شمع ‌ ‌ ‌ ‌ چو پروانه مرغان درو گشته جمع

صفا داشت آبش چو ساعد عروس ‌ ‌ ‌ ‌ برقص آمده ماهی از بانگ کوس

زبان در سر سندیان سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ بیامد در انجا بدرگاه شاه

از انجا دگر جیحه شد خوابگاه / برای شه انجا شد آرامگاه

همه برگ نخلش ز رنگ خزان / دو بار گرو برده بود از رزان

دو روزی نشستند در آن زمین / میان را ببستند از تیغ کین

از انجا فره منزل دور بود / مکانش همه خاک پرشور بود

فرود آمد اردو بملک مساو / کشیدند شمشیر کین بر قلاو

در و جمع شد لشکر از هر طرف / غلامان یکرنگ شاه نجف

صف آراست آنجا دو رویه سپاه / ز گردش جهان شد چو زنگی سیاه

شمارش بتخمین صد و ده هزار / همه تیغ زن بود و خنجر گذار

تتق بست گردش چو بر آسمان / بلرزه در آمد زمین و زمان

شه دین سوار در و شیروش / دل دشمن از غصه میگردد غش

بزیرش یکی اسب تازی نژاد / دونش چو آهو روش چو باد

بهر سو عنانرا چو کردی روان / ز پی فتح و نصرت همیشه دوان

با بروفکندی چو از کین گره — به نیزه گشودی گره از زره

از انجا روان شد بسوی فراه — بپاسود یکلحظه از رنج راه

شه کامجو قبله صوفیان — چو خورشید تابنده اندر میان

شد آگاه که در فره چند روز — خبردار شد لشکر نیمروز

ز سورسات کرمان شتر ده هزار — کشیدند کرمانیان زیر بار

هزار دگر مرد پرخاشجوی — ز بم سوی سیستان نهادند روی

روانه بگشتند بر قندهار — برآرند از دشمن شه دمار

همه مصلحت در فره دیده شد — نهال هند شه ببرین شد

نشستند کیفیت انجا تمام — همه جمع کردید از خاص و عام

دگر کوچ فرمود سوی گره — دلیران بپوشید بر تن زره

گره وا شد از دل ز سربستها — جهان شد شکفته چو گلدستها

سیه آب ازو نیز پرسنگ بود — همه راه او کوه و پرسنگ بود

چو یکمیز آن انجا فروز آمدند ❊ عدو را بکین خانه سوز آمدند

کلید در فتح آمد بشاه ❊ که اهل گریبک آمدند عذر خواه

که ما بنده کانیم از جان و دل ❊ چه می آید از دست ما مشت گل

دگر روز بگوا شد آرامگاه ❊ دو روزی بر آسود از رنج راه

از انجا دلارام شد مسرش ❊ دو صد گل شگفت از نهال دلش

از ان گل مرا غنچه دل شگفت ❊ همین قطعه را بهر تاریخ گفت

تاریخ فتح قندهار که بالهام غیبی بود داده

خدیو جهان شاه عباس ثانی ❊ که در شان او هست کشورستانی

چو عزم سفر در دلش جا گرفت ❊ بزد سکه در ملک صاحبقرانی

سوی قندهارش ظفر رهنمون شد ❊ کز اول ز حزم برد زندگانی

ز دل سال تاریخ آن فتح جستم ❊ بگفتا بمن از ره نکته دانی

که ای مرتضی شاد باش و مخور غم ❊ بود اولین فتح صاحبقرانی

صید

صید کردن آهوی معنی بدستیاری جوارح فطرت

از انجا برون رفت لشکر براند / بمجلس جهان دید کانرا نخواند

بهر جانب آن شاه چون شد روان / رکابش بکف داشت بخت جوان

چو لشکر کشید سر طرف از شکوه / ز هیبت بلرزید همه دشت و کوه

بهر بیشه چون شیر میکرد سیر / همه پاک میگشت از وحش و طیر

ز جوش و خروش شکار افگنان / برآوردی آتش ز دل نیستان

دلیران چو خود را بر آتش زدند / دو صد شیر ز آتش بسیاوش زدند

فکندند آتش بهر نیستان / گرازان گریزان شدند از میان

چو آتش بر ایشان ره بسته بست / بصحرا فتادند چون پیل مست

از انجا بسی کشته گردید زار / به تیر خدنگ شه کامکار

پراکنده شد صیدهای هرات / بریدند دست امید از نجات

همین بیت را در جهان ماه و سال / چو تعویذ بستند در زیر بال

گریز بهنگام پس بر بجای | به از پهلوانی سر زیر پای

از انجا دگر کوچ فرمود شاه | روان گشت اردو بسوی فراه

پل رود مالان در آمد بجوش | دلیران کشیدند از دل خروش

گذر کرد از پل شه دین پناه | زگرد سپه تیره شد مهر و ماه

شبی ماند در کوچه سفرا | سحر رو نهادند بر کارزار

رسیدند بر منزل شاه بید | همه پردلان شد ز جان ناامید

ده سنان سکر و سواران و پیل | همه جاروا شد ور آن کیل

با در سکن آمد چو شیر ژیان | دو جا بسته بر کین دشمن میان

بواخر چو شد شتبخانه روان | زبان آوران شد بهر سو دوان

از انجا روان شد بواخر نشست | سپه رفت تا غور و بالا نشست

قبل


قبل شد زمین داور و شهر بست
سپاهی کیا وار از خاک رست
ز کرمان و سیستان براه فراه
بسی جمع شد لشکر کینه خواه

چو کرد دید جمعیتی در کرنگ / قدوم شه افشاند بر خاک مشک

بدرج چو خورشید تابنده شد / بعالم سرافرازی بنده شد

کرم کرد این ذره خویش را / بسر سایه افکند درویش را

دلم از غم چرخ آرام یافت / همه کارم از شه سرانجام یافت

شد آراسته مجلس از لطف شاه / نخواهد بدل غم دگر یافت راه

زکرمان سپاه فراوان رسید / همه گفتگوها بپایان رسید

دران بزم از کرد در راه آمدند / بهندوستان کینه خواه آمدند

دو روزی نشستند در آن مکان / شه از لطف شد بنده را میهمان

ازانجا دگر کوچ فرمود شاه / ازان سوی سرمند شد خوابگاه

دگر روز چون صبح شد آشکار / چو از هم جدا گشت لیل و نهار

صف آراست لشکر بر اطراف دشت / ز گرد سواران جهان تیره گشت

شه ملک احسان امید سپاه / ازانجا روان گشت عباس شاه

روان

روان شد بنخچراق خیل سپاه — زگرد سپه تیره شد مهر و ماه

بکوسک نخود بزم آراستند — دل هندویان را ز غم کاستند

خبر رفت بر مردم قندهار — که خواهند شد بر سر آن آشکار

ببستند بر روی خود قلعه را — سپه بست بر دورشان حلقه را

فکندند در سپهها طرح جنگ — نمودند بر هندویان عرصه تنگ

نباشد بهر سپه یک شبهه نو — کمین گرد گردان هر کنج کو

نوای جهانگیری افراختند — کشیک خانها اندران ساختند

از آواز کوس و صدای تفنگ — ز سرشان برون رفت سودای جنگ

از اندیشه بودند در اضطراب — بریدند از خویش آرام و خواب

سر جمله نامردهای جهان — نموده بسی سعی در آن مکان

بنا کرده شش قلعه در کوی هم — نکرده ز بختیش یک موی کم

بر ایشان چو گردید آن قلعه تنگ — چو بر میدویدند بر روی سنگ

چو سیپه بر آن قلعه نزدیک شد ‎ ‎ چراغ دل هند تاریک شد
دل من چو غنچه شکفتن نمود ‎ ‎ غبار غم از سینه رفتن نمود

داستان نبرد و تلاش قزلباش با هندویان دوسیا

بیایم کنون بر سر گفتگو ‎ ‎ که من بعد دیگر چه بنمود رو
تفنگچی و توپ آمد از قیح بست ‎ ‎ دل هندویان گشت از بیم سست
بسی جمع شد خشت و بنا و چوب ‎ ‎ ببستند بر برج و بر بارو توپ
همه دست شستند هندوگان ‎ ‎ ز مال و ز اسباب و ز عمر و جان
بغرید چون رعد آواز توپ ‎ ‎ صدایش بپیچید در قلعه چوب
کشیدند اسباب خود را بارک ‎ ‎ خور و خواب و راحت نمودند ترک
روان گشت سپه چو از هر طرف ‎ ‎ دلیران بلبها برآورده کف
بخندق رسیدند چون فیل مست ‎ ‎ فکندند بر برج و بارو شکست
قطار سبد رفت در توی آب ‎ ‎ وز اندیشه بیرون شد از دیده خواب

بخندق درافتاده بر آب موج / دلیران شناور در آن فوج فوج

گذشتن از آن آب ممکن نبود / ولی صبر کردن نمیکرد سود

نهنگان بغیرت شناور شدند / بتسخیر قلعه دلاور شدند

مدد کرد اقبال شاه زمان / که هندوستانی نخواهد امان

بن برج و زو کس گذر شد بر آب / نمودند هندو بسی پیچ و تاب

ز ضرب دم توپ بارو نماند / ببرج و بدن سنگ و چاره نماند

در آن حال از بست آمد خبر / که شد شهر او جمله زیر و زبر

ظفر یافت بر قلعه اقبال شاه / گرفتار شد پر دل روسیاه

بفرمود شه شادیانه زدند / بطبلان همه تازیانه زدند

ز غریدن توپ و نای نفیر / دل هندیان آب شد همچو قیر

سورنها کشیدند از هر طرف / غلامان بگرینک شاه نجف

دل اهل قلعه شد از غصه چاک / تو گویی که بر چشمشان ریخت خاک

دلیران بخندق وطن ساختند — بشر جاجی انکه بپرداختند

از و دست شستند آن قوم شوم — بویرانه ماندند یکچند بوم

سیاهان چو چون دیو ترسان شدند — بمانند بید لرزان شدند

چو ظاهر بشد خدمت هر کسی — عنایت فزون شد بیاران بسی

مرا نیز بنواخت شاه اکرم — رسانید بر چرخ هفتم سرم

فرستاد پوشیده خویش را — تهی ساخت از غم دل ریش را

حکایت

دگر آمدم بر سر داستان — چه کوشش نمودند آن راستان

دو روزی چو آسوده گردید خلق — اجل بست بر بندیان راه حلق

سر نقبها وا شد از هر طرف — کلنگ از رو لب بر آورد کف

بدروازه یکروز افتاد جنگ — بغرید چون رعد توپ و تفنگ

که در مردم قلعه جانی نماند — ز برج و ز بارو نشانی نماند

دران سمت چون سینهٔ شاه بود — همه صوفیان را ازو راه بود

سپاهان نمودند یکدم نفاق — که بر سینهٔ شاه کردند عاق

غلامان یکی یک شاه نجف — تعصب کشیدند ازیکطرف

زخندق گذشتند چون پیل مست — فکندند بر برج و بارو شکست

دلیران ایران چو شیر ژیان — دو جا بسته بر کین دشمن میان

بهندوستانی بر شته بخت — شد از یکطرف کار دشوار سخت

بناچار کردند یکدم هجوم — بسی کشته گردید ازان قوم شوم

بهر سو دوان بود پیک اجل — بقتل عدو نامها در بغل

دلیران از اندیشهٔ آنکه شاه — نفرموده بر قلعه گیرند راه

سراسر بباره وطن ساختند — علمهای نصرت برافراختند

درافتاد بر توی دشمن نفاق — که من بعد درارک باید نفاق

درانروز تا شب همین بود کار — شب دیگر از قلعه بستند بار

نمودند کوشش ز جان صوفیان | ببستند بر کین دشمن میان
دو رویه سپه بر کشیدند تیغ | نمی بود چون مهر و ان یک دو میغ
ز غریدن توپ قلعه شکاف | سیاهان فکندند پیش باف
دلیران کمین کرده در پشت خاک | عدو را دل از غصه میگشت چاک
حقیقت گذار از جنگ سپاه | رسانیده بودند بر سمع شاه
دلم را به خصم عدو شاد کرد | ز خط مبارک مرا یاد کرد
ز خاک رهم لطف شه در ربود | از ان خوش شدلی یکی غزل و نمود

حکایت

از اقبال شه شد غزل خوش تمام | حدیثم ز نو یافت از وی نظام

دوروزی

دو روزی گرفتند آنجا قرار	متقی شب و روز میکرد کار
نگاهبانش خاندان از اندرون	سرکشیده ز ابدال از بیرون
دو رویه زمینها چو شد چاک چاک	بسی کشته گشتند در زیر خاک

وهمان شب شادیخان زادولت ابدی یار آمد از دولتخان
پدولت جدا شده بپناه به برج سبدی که کشیک خانهٔ این بندهٔ
جان سپار بود آورده بتاج و باج و خلع فاخرهٔ ظل اللهی سرافراز
گردید و این رباعی بدیهه بخاطر رسید

رباعی

شادی بیقین گزید برج سبدی	زد تکیه بپای تخت ملک ابدی

بنهاد بسر چو تاج شاه دین را
برداشت ز سر کلاه قهر بدی



از اقبال صاحبقران زمان | چو شیران بغریدند ایرانیان

کشیدند شمشیر کین از غلاف | سیاهان فکندند پیش مصاف

زهر

ز هر سو روان گشت سیلاب خون / سروزن آمد ز قلعه برون

بهندو فتاد آتش برق تیغ / پراکنده گشتند مانند میغ

در آتش فشاندند مشت سپند / صدای امان الامان شد بلند

دوانند قاصد بپابوس شاه / که هستیم شرمنده و روسیاه

ببخشای ما که بیچاره‌ایم / ز خان و ز مان خود آواره‌ایم

بفرمود صاحبقران زمان / دبیران نویسند خط امان

که هر کس درآید بفرمان ما / کند خاک روبی دربان ما

بگیریم بر روسیاهیشان / ببخشیم بر عذرخواهیشان

روان گشت قاصد ز درگاه شاه / همه زن شد مرده روسیاه

ز قلعه برون آمد آن قوم شوم / بویرانها رفت مانند بوم

بفرمود شه بر سران سپاه / که هر یک بجمعی ستانند پناه

شد اقبال صاحبقرانی بلند / عدو را بسر آمد بخم کمند

دلیران ایران در آمد بجوش / چراغ شه هندیان شد خموش
علمهای نصرت برافراختند / دل خصم از غصه بگداختند
بفرمود صاحبقران زمان / که چون داده ام بر اسیران امان
بپابوس هر یک مشرف شوند / ز روی ادب داخل صف شوند
گروه سپاهان همه فوج فوج / چو دریای قطران در آمد بموج
شد آسان ز شادی همه کار سخت / گرفتند از هندیان تاج و تخت
فزون بود پنجاه و نه از هزار / ز اقبال شه فتح شد قندهار
گل باغ ایرانیان تازه شد / از آن فتح عالم پر آوازه شد
جهانگیر گردید ظل اله / لقب داد بر سروران سپاه
مرا نیز بنواخت شاه از کرم / رسانید بر چرخ گردان سرم
چو گردید بر هندیان کار تنگ / شه نوجوان گشت فیروز جنگ
ز اندیشها دل چو آرام یافت / شه دین ز لطف خدا کام یافت

زاقبال

ز اقبال او یافت عالم نظام — سخن را نمودم در اینجا تمام
برون آمد از قلعه اشتر بار — شمارش تومان بود سیصد هزار
بفرمود صاحبقران زمان — بدستور پرمکر تیره روان
که نسبت بما دارد و بر سپاه — چو خرجی کشیدند و دورست راه
برافکاند از زند چون دست کس — نگردند محتاج بر هیچکس
یکی مکر فی الفور بر آب زد — که شومیش بر کل احباب زد
بگفتا که شاها نگویند خلق — که شه طامعست و گرفتست حلق
طمع بر زر و پول خرم نمود — چو حرفی بگفتند دیگر چه سود
گران آمد این حرف بر طبع شاه — برون رفت آن زر ز چنگ سپاه
مدد خرج بر بستند یان داد او — که آرند در سال نو قلعه رو
به پنهان یکی دوستی در میان — بخرم نمودی شد آخر عیان
مرادش همین بود در روز و شب — زند تیرها ما به بندیم لب

نبد دولت شاه منظور او | سرشته به بخل و حسد نور او
در آخر چنین شد که بعد از دو سال | همه سعیها شد چو که پایمال
سر قلعه آمد سپاه هنود | ز اقبال شه دفع گردید زود
در آخر مکافات این را کشید | یکی جام بخل و حسد در کشید

فی الساقی نامه

بیا ساقی آن ساغر لاله فام | کزو چون شعی بر تو افتد بجام
بمن ده که شامم شود همچو روز | چو جنت شود بزم شه دلفروز
مغنی تو هم چنگ بر زن بچنگ | که از وی بر آید فغان بیدرنگ
بر آن ساز من صبح خیزی کنم | بگلچهره جرعه ریزی کنم
گهر سنج کلکم چو گردد فزون | ز بحر سخن گوهر آرم برون
مرا از سخن دل هراسنده نیست | عیار سخن را شناسنده نیست
شناسند کانم چو شمع گداخت | چه ریزم گهر نیست جای شناخت

جهان را چو هر سفله کان یافتند | که بینندکان واز و تافتند
بر افتند اینها ز پیش نظر | به پیش شه افتد فتح و ظفر
گهر سفتنم کم نگردد که هست | زبانی چو الماس و گوهر بدست
ز سوراخ پیرو توان کرد مار | بلفظ خوشی تا شود با تو یار
مرا از حسودان خلد نیشتر | که بودند آئینه یکدگر
قدم زان نهادم بره تا کسم | بر اهل دلی تا شود او کسم
ز گفت نظامی که بود اوستاد | رموز لطیفی بدستم فتاد
نهادم قدم بر طریق درست | گل چند پنجار ازین خاک رست
ازین گل هر آنکس که بر سر زند | دو صد طعنه بر چتر افسر زند
شود باخبر عارف هوشمند | که دارد سر راه پست و بلند
نگردد در آن جاه مغرور و مست | قضا که بلندش کند گاه پست
میانه روی خوش بود وقت کار | بتدبیر باید کند کارزار

چون فتح قلعهٔ پرملال ازیمن دولت بیزوال در مدت پنجاه و

چهار روز بتصرف درآمد روز دیگر جمعی که خط امانی بر ایشان

داده بودند باتفاق دولتخان حاکم انجا از قلعه بیرون آمده

پیکفر هیچ قلعه اردوی ایشان فرو آمده وخود بدرگاه

جهان پناه آمده داخل مجلس بهشت آیین شدند آنچه اسباب

و اموال که داشتند صاحبقران زمان برایشان بخشیده بعد از

سه روز روانهٔ ولایت هندوستان شدند بیت

درآمد ز قلعه سران سپاه	بدرگاه اشرف کشودند راه
بسی نیزه‌ها را فرو زدند	همه اولیا آتش نشستند زنده
فرستاد صاحبقران زمان	که دارند جمعی ز کشتن امان

جدا گردد از این سپنجه روز | بیارند بر جای دیگر فروز
فرستد بر بازار لعل لبان | بر خود و عسل داند در صفهان
شد آن بولیان شاد از بخت خویش | بنظاره شد ز سر تخت خویش
یکی بزم بر کرد و دید آراسته | بکشتی رخ حور پیراسته

فی الساقی نامه

بیا ساقی آن دولت افزا قدح | که در مغز اندیشه آرد فرح
که بر بید دولت ز خرم سرای | در آن منزل بیدچون سبب پیش
کسانی که بودند یکرنگ شاه | سر خویش سودند بر مهر و ماه

چو بر امر صاحبقران کردلا　　به پر دل دو شاخه بداد شش بلا

اگرچه فتح قلعه از اقبال بی‌زوال صاحبقرانی بود فاما نفاقی که
در میانه دولتخان و شادیخان و امان خان اوزبک انداخته
شد و ایشان بیرون آمدند دخلی عظیمی داشت بعد از
فتح قلعه مذکور چند یوم دیگر در انجا مکث نموده جمعی را
که محرا لخان از قلعه بسبت بدرگاه گیتی پناه آورده بود بر جایزه
آن حکومت قندهار را بر و عنایت فرموده ازان مکان
کوچ نموده روانه الکای هرات گردیدند

جهاندار صاحبقران زان مکان　　ز قلعه بفتح و ظفر توامان

روان گشت بر جانب هیرمند　　رسیدند بر منزل دلپسند

دران


دران جای گردید تحویل سال
زمانرا دگرگونه گردید حال
زنو آمدم بر سر داستان
که گردید آن بزم رشک جنان

جهان را چو رونق فزون شد ازو | سر خصم سرکش نگون شد ازو

چمن را بود گرچه در اصل زیب | هوای بهارش بود دلفریب

گلابی که گردید با مشک یار | کند روح را نقد کامل عیار

فروزنده تاجی که اصلش درست | مرصع بگوهر بود بهترست

چو ما شاخ بیدیم و او چون نبات | که از صحبت اوست ما را حیات

بکوشیم در کار زیرا که سست | برون ناید از عهده کار چست

زند تیشه بر بیخ شاخ درخت | بوقتی که پا در زمین کرد سخت

چه غم گر رسد از عدو موج سیل | در اندک زمان کم شود موج سیل

چمن را بود گرچه میدان فراخ | فتد سایه بر خاک در خورد شاخ

حکایت

نه پیچیم بر گفتگو پیش ازین | در آریم رخش سخن را بزین

همان به که دوران کند تا خوشیم | سر دست بر آستین در کشیم

نه بینی دمی آتشین روست گل — توان سرد کردن بگرمی مل

ز جا پدر چرا خاطر آزرده — خور دنیش خواهش چه غم خورده

بصحن چمن سایه افکند شاخ — میاور رفو ساله باز از کاخ

چو از مکر جا پد شوی تیره حال — بجهل کف شکرکش بی ملال

مکن گوش نا قابل از گفته پر — که خر مهره را داند او به ز در

سخن سنجی از عالم دیگرست — گلش تا ز شبنم دیگرست

سخن گو سرکان غیب آمده — پر از فیض جا پی ز غیب آمده

سخن گو از ان بر نیارد نفس — که غواص در غوص گیرد نفس

که بیجا سخن در روش خوب نیست — چو تیغ سخن کمتر از چوب نیست

زبان را مرین گفتار کن — که تیغ زبان راست جوهر سخن

حکایت

بیا بعد ازان بر سر داستان — که عالم شد از مین بسه گلستان

دران راه سرکرده چون خود شدم | زسر ساختم پا بسر آمد شدم

نهادم چو از جان براهش قدم | نیاوردم از دشمنان پای کم

ز خود بردم اسباب ما احتیاج | نیامد بخرج از رعیت خراج

نبردم سوی خوان هر سفله دست | که نان بخیلان نباید شکست

ز دزدی کسی هیچ طرفی نبست | سیه رو بود دزد و هر جا که بست

کسی کام اگر کم وگر بیش یافت | نصیبی باندازه خویش یافت

سحاب ار کجا هست روشنگری | سعادت همی یابد از مشتری

فی الساقی نامه

بیا ساقی آن جام مجلس طراز | که بگشاید از روی رخ جمله راز

بده تا نهم راز در پیش یار | شوم زان فروزنده کامل عیار

مغنی تو هم راز گو با قدح | ز نغمه رسان بر دل و جان فرح

بدم دم نی بشنوم از تو ساز | بشمع وجود دم افکن گداز

سخن گرچه گنجست آن به که گنج | نهان باشد اما کشیدیم رنج

غم درد دل را بصحرا نهم ‌‌ پس از وی براه سخن پا نهم

بریزم بران سینه دارم بدست ‌‌ کمان بشکنم تیر چون شد زشست

جدا گشتم از خدمت شاه دین ‌‌ که با او درستست دنیا و دین

نقاب از رخ دل نخواهم گشاد ‌‌ فم غم کش و ست اغیار شاد

بخوانم بر و سر بسر راز دل ‌‌ که دارم ز حسّاد چندین بحل

دگر با خرد مصلحت یار شد ‌‌ که چندین کنه بر سپه بار شد

شود خان و مانها ازین رو خراب ‌‌ تو نیکی کن و ده بجل را براب

نیاید ز تو در جهان جز بخیر ‌‌ مکن خلوت دل گذرگاه غیر

خرد را دلیل رهم ساختم ‌‌ مکو خویشتن را عبث باختم

سپردم خودم را بفریادرس ‌‌ که چون او نباشد کسی دادرس

نه بینی که بر آسمان قرص ماه ‌‌ کند ابر پنهان شود رو سیاه

دم عیسوی گر شدی هر نفس ‌‌ ز نیکان منیکرد اندیشه کس

کسی نزد داناست صاحب خرد که بر چشم دشمن نخود بنگرد
نه سقف این گنبد لاجورد بپاداش رحمت برد مزد مرد
کسی طالب گنج مقصود نیست وگرنه در فیض مسدود نیست
کتابی برین وجه کردم تمام نهادم مر او را ظفرنامه نام
شد آن سال نو کوچ از بهر بند شه نوجوان شد سوار سمند
سنان جای در چشم اختر گرفت رخ مهر از گرد لشکر گرفت
جهان بر سمند فلک زین نهاد چو صاحبقران از نو آیین نهاد
توجه نمود از مقامی که بود روان گشت بر جانب جیچه رود
همین داشت توفیق همراه خویش سعادت ز دنبال و اقبال پیش
چو خورشید تابش روشن ضمیر جمالش ز نور الهی منیر
بهر جا که انداخت ظل شکوه صدا کرد از بهر تعظیم کوه
رسید افکنی کوه شد سرخ رو چنان کز شفق شامگاه دو رو

68
66

چو چوب طبرخون شد از خون خدنگ — ازان تیغ کهسار برداشت رنگ
زخون آنچنان گشت شاخ غزال — که پنداشتی در شفق شد هلال
سراسیمه نخچیرها از شتاب — پریدندی از کوه مثل عقاب
بکوه از شکاری در آمد شکوه — ازان بار خم شد کمرگاه کوه
بصید افکنی تیغ گستاخ شد — سر کاو کوهی بصد شاخ شد
بقهقه بر و خنده زد کبک نر — که امروز روزیست یوم البتر
سپه بهر نخچیر از جا شدند — ازان کوه زیری بالا شدند
یکایک بصیدی در آویختند — چو شطرنج نادان بهم ریختند
ظفر یافت از لطف پروردگار — بهر شش بود دفتر روزگار

فی الساقی نامه

بیا ساقی آن ارغوانی سپر — که تیر غم او را نشد کارگر
بمن ده تا شود راحت جان و تن — کنم دفع تیر غم از خویشتن

مغنی بخوان نغمهٔ دلپذیر | زجان حزین هم برآور صفیر

که شاید غم از دل عزیمت کند | سپهدار محنت هزیمت کند

عدو در کمینگاه غم چاره جوست | ز زخم زبانم که تیغ دو روست

بهر سو که خواهم اشارت کنم | سر خصم از تن بدور افکنم

حکایت

پیایم دگر بر سر داستان | حکایت کنم از شه راستان

چون ازان شکارگاه بسر منزل چیچه رود رسیدند دیگر در جائی مکث نکرده کوچ بر کوچ بطرف شهر هرات روانه شدند و آن سرزمین را از یمن قدوم مبارک خود مزین گردانیدند فی الواقع سوادی بنظر در آمد رشک فردوس برین بود و عمر نخاچو بخیال این ذره همقدار زمین توجه شاهنشاه عالی تبار از سر نو چون گلبن نوخیز فصل بهار بالیدن گرفت و دل حسودان ازین غصه دلکش شش چاپ کار خود می نمودند که شاید یک آشوبی

بهم سد این فرقه را از در دولت سرا دور گردانند آخر بمطلب خود رسیدند
و از عمر خود بهره بخوردند بیت

رسید آندم عمرم به پنجاه و پنج | زگفتار جاسپد فتادم برنج
خبر آمد از جانب قندهار | که از هند آمد سپه بیشمار
در آنوقت دستور یکحیله یافت | بخلوتگه شاه دین راه یافت
بگفتا که شاها نباید شگفت | که کاریست بسیار دشوار زفت
ببایدکه گردد سپهبد چهار | نرسید از باطن هشت و چار
مرادش همین بود رسمان کهف | دهد تا بتابند هر یکطرف
که شاید شکستی رسد بر سپاه | از آن چار مارا کند پر گناه
چو سر زد سحرگاه تابنده مهر | ز قصر شهنشاه بنمود چهر
بسند جهاندار زرین کلاه | برآمد چو روشنگر صبحگاه
سراپا مزین چو باغ بهار | برخ همچو خورشید نصف نهار

بفرمود فرماندهٔ نیک نام
که بنهند در بارگه بار عام



سپاهی بدرگاه کردند میل
بسان که از که روان بود سیل

طلب

طلب کرد هر چار کس را به پیش | بگفتا که باشید چون قوم خویش

ندانست پنهان سخن دیگرست | که بالین تذویر زیر سرست

بعرضش رساندم که ای سرفراز | خدایت دهد بر تو عمر دراز

فروکی رود بر زمینی دو شاخ | بکفش بود صحن میدان فراخ

اگر بر سر افتد دمی کارزار | گریزند یاران بسوراخ مار

جوابم بداد از سر حلم و رای | که گر کس گریزد تو بفشار پای

بمن عرض کن حال نامرد را | بکیوان رسانم سر مرد را

پس از وی مرا مانع آمد حیا | فکندم سر خویش را در بلا

منجم طلب کرد در آن اساس | ز تقویم افلاک ساعت شناس

ترازوی مهرش سطرلاب مهر | باندیشه حل کرده زیج سپهر

به پیش آمد و گفت دانای راز | رقم سنج دیباچهٔ امتیاز

چنین ساعت خوب ندهد بکس | ندیدم از آن دم که آمد نفس

چنین ساعت خوب کامل عیار ز تقویم گردون شد آشکار

که میزان بود طالع این زمان بود زهره و مشتری توامان

بآرامگاه خود است آفتاب نماید رخ آرزو بی نقاب

بخواندند الحمد و توحید را نمودند در آن مکان عید را

پس از عید نوروز جمله سپاه نهادند بر امر شه روبراه

و بعد از نوروز سنه هزار و شصت سرداران با سپاه گران
روانه سفر خیر اثر قندهار شدند مرتضی قلیخان قاجار سردار ملازمان
امرا شد دویمین سردار سیاوشخان قوللر آقاسی شد با غلامان سردار سیم
نظر علیخان شد با دوازده هزار کس که در پیشتر برسم چرخچی باشی گری
بوده باشد سردار چهارمین بنه درگاه مقرر شد که با کل
قورچیان عظام و در نزد هر سرداری نیز مثل عمرو عاص و گرگین میلاد
و شیر شمس الدین و کرب دلاور بوده و تعلیم اصل از دستور داشتند

تا در

تا در وقت کارزار بعمل آرند و تقصیر هم نکردند و الا اقبال

بی‌زوال ولینعمت مدد رسان بود بخیر گذشت چون بکنار رودخانه

هیرمند رسیده شد نظر علیخان را با دوازده هزار کس جدا نموده

سه منزل پیشتر بطرف قلعهٔ کوشک نخود روانه نمودیم که در آنمحل

پشت بر کوه داده هم برسم قراولی و هم محافظت الکا نماید که

مبادا از لشکر هند و بر رعایای آنمحل زیادتی واقع شود و اگر هم تواند

از چهار طرف اردوی ایشان دست بردی نماید و از رفتن او

اورنگزیب پادشاهزادهٔ هندوستان خبردار شده عرض

لشکر نکبت اثر خود را دید با سرداری رستم خان دکنی و قلیج خان

افغان سی چهل هزار کس جدا نموده بطرفی که نظر علیخان نشسته

بود روانه کردانید نظر علیخان نیز خبردار شده چپری فرستاد که

از برای ما کومک بفرستید سیاوش خان قوللر آقاسی را نیز

با دوازده هزار کس بکومک او فرستادیم که بار دوی نظر علیخان

ملحق شده خبر مشخص نیز از برای ما بفرستند و احتیاط کرده چون

رودخانهٔ هیرمند بقلعهٔ بست نزدیک بود موازی سیصد نفر

تفنگچی و سپاهی جدا کرده با ثقاق مین باشی که در ایروان توپچی باشی

بود همراه سرب و باروت و آزوقه روانهٔ قلعهٔ بست نمودیم

که مبادا هند و بر قلعهٔ مذکور دستی یابد و خود جا سوسها روانه

نمودیم که خبر مشخص از برای ما بیارند چون قوللر آقاسی بر آن طرف روانه

گردید بعد از دو روز خبری از برای ما فرستاد که از لشکر هند و

چهل هزار کس جدا شده آمده بچهار فرسخی کوشک نخود و در کنار

رودخانه ارقذاب نشسته اند اگر شما هم کوچ کرده خود را بجا

برسانید گمان میرود که ایشان آمدن شما را بشنوند باز گردند

چون در میان ایشان نیز نفاقی هست قلیج خان با ده پانزده هزار

کس از رستم خان جدا شده در جای علیحده نشسته است و اطاعت
او نمیکنند معلوم نیست که میل بکدام طرف دارد ما نیز از منزل
هیرمند کوچ کرده همان روز داخل اردوی قوللر آقاسی و نظر علیخان
شدیم هنوز شتر اردو از عقب می آمد و خیمها هنوز بر سر پا نشده
بود که نظر علیخان و قوللر آقاسی سوار شده پیشواز قشون آمدند با جمعی
که همراه ایشان بود و نظر علیخان اینجانب باز تکلیف کرد که تا خیمها را
نکشیدن اردو فرود آمدن نباید بخانه من فرود آیید و دانسته
باشید که اگر بخانه من فرود نیایید الحال یک فتنه بر انگیزم
که کسی از عهده آن بیرون نیاید و خیمه نجفقلی بیک امیر آخورباشی
در سر راه بود دو روز پیش ازین اصلانخان حاکم مرو را فرستاده
بود که چون خیمه ما در سر راه است قهوه را در اینجا خورده همگی
همراه بخانه نظر علیخان رویم یاران نیز همگی برین صلاح دیدند که

شاید یک آشوبی بهم رسد و نظر علیخان طرح نموده بخیمه خود رفت

هنوز یک پیاله قهوه خورده نشده بود که در میان اردو غوغا افتاد

که لشکر ختای یکفرسخی رسیدند و ایشان از ان منزل چهار فرسخی

کوچ کرده یکفرسخی کنار رودخانه ارقد ابرا گرفته فرود آمده بودند

و جای سختی داشتند بروش جنگل بود که خیمه و اردوی ایشان

اصلا نمودار نبود و اراده ما نیز این بود که سیاهی لشکر بر ایشان

نموده آنروز جنگ نشود در روز دوم اگر ختای بر نگردند جنگ

نماییم و ساعت آنروز هم بد بود از خیمه امیر آخور باشی سوار

شده بخانه نظر علیخان آمدیم مصلحت چنان شد که نظر علیخان

با جمعی که با او بودند نیم فرسخ از اردو بیرون رفته و تفنگچی

در پی سر او در کنار اردو فرود آمده بیمین و یسار جدا شده ترتیب نیز

در سر تفنگچی بوده سیاهه بر ایشان نموده شود وقت ظهر شد

از جهت

از چغتای اثری ظاهر نشد و نظر علیخان همان که سوار شد از میان
اردو بیرون رفت دیگر در هیچ جا مکث نکرده بر سر اردوی ایشان
تاخت نموده چند نوبت کس فرستادیم که برگرد امروز جنگ
نخواهد شد جواب فرستاده بود که من رفتم شما هم میخواهید بیایید
من بر نمیگردم لاعلاج کل قشون را برداشته در پی سر او روان
شدیم که مبادا بر او شکستی برخورد سه فرسخ راه بی آب رفته
کل قشون نزدیک شد که از تشنگی هلاک شوند و وقت عصر
بران سر منزلی که هندویان فرو آمده بودند رسیدیم چغتای
نیز لاعلاج شده جمع قلیلی بر سر راه نظر علیخان به رسم چرخچیگری از اردو
بیرون رفته دست بازی میکردند چون از آمدن کل سپاه خبردار شدند تهیه
خود را دیده سه تیپ بسته از جنگل بیرون آمدند و در پیش تیپ میمنه یک فیل
مست و پیادگان و فیل را گرفته و سواران در پی سر او و پانصد نفر در پیش

چرخچی که با نظر علیخان جدال میکرد در کنار رود صف بسته جنگ درگرفت



بیا ساقی آن قوت افزای روح
که دل را صبوحش رساند فتوح

بلن

بمن ده دمی جان فشانی کنم | وزان پس همی کامرانی کنم

مغنی بکش نغمهٔ دلپذیر | که از بم برآورد فغان گاه زیر

بزن کوس شادی که این روز رزم | بود بر دلیران از روز بزم

نوازندهٔ کره نارا بخوان | بگو حال دلرا بکیوان رسان

که پیکش رساند بدرگاه شاه | بتو عرض کردم ز حال سپاه

بگفتم نکردی بمن اعتبار | ز گفتار دستور بی اعتبار

جهان را برآشفت تدبیر او | که خرّم بود در نهان پیر او

بتندی و دیر خواهد کشد انتقام | فریبش مخور بشنو از این غلام

اگر زنده آییم بر رو و برو | به نزدت نمایم بسی گفتگو

که الحال هستیم در کارزار | بگوشیم چون بلبل و بهار

جنگ نمودن قزلباش با هندویان

کشیدند صفها دو رویه سپاه | یکی همچو تیغ و یکی همچو ماه

زهر سوی گردید رایت بلند | دلیران همه چین بر ابرو فکند
دو دریای لشکر درآمد بجوش | بدرید سقف سپهر از خروش
علم گشت شمشیر از بهر جنگ | زخون روی صحرا ازو در رنگ
روان شد در آن وادی لاله گون | زخون دلیران یکی رود خون
قضا صحبت فتنه انگیز کرد | قدر ساغر مرگ لبریز کرد
خدایا تو هستی سمیع العلیم | مرا فرصتی ده دمی با کریم
بلب هر زمان سینه افغان سپرد | زبس کرد رو سمع از گوش برد
زپیکان دل مرد میشد گره | در آن جر خون موج میزد زره
نهنگ غضب کرد میل جفا | بجنبش درآمد محیط بلا
سپاها بدو رم چو مه هاله بست | سمند مرتیر و زپیکان بخست
چو شاهین ز هر سوی بگشود پر | بجولان درآمد بگردند سر
بمن تاخت مردی بمانند دود | کنده یکه تازی ز بهر نمود

١٠٣

ندانست آن کافر خیره سر
که دیگر در عالم نه بندد کمر

سرش را بضرب بنجق کوفتم
دل اندکی زبار الم روفتم

بزیر سم توسن‌ها فتاد
سرش را بریدند وتن شد بباد

زره گشت در بر جوشان بکس
زتیر وزپیکان ندانست کس

دوتا کرد در ران و در پای جابی
نخستم بکس ازن علم و رای

تهی کرد دل ترکش از کینه خواه
دوتا بخشش من شد یکی از سپاه

دلیران ابرو فکنده گره
گذر کرد پیکان چشم زره

ازین رو دلیران چو خنجر گرفت
وزان رو سپاهان سپر برگرفت

شد از روز و شب از غبار جدل
بملک بقا زد شبیخون اجل

دلیران از آن حال شد مستمند
بگردن رسانید خود را کمند

کسی جان نمی برد از تیغ تیز
حسودان گرفتند راه گریز

از آن رو نزار و ازین روی صد
بشد زخم دار و فنا گشت مرد

جدل بود آنروز بد تا بشب		سپاهی نتاب جدال تشنه لب
ز ترکش فلک تیر سیاره ریخت		شه زنگبار از نهیبش گریخت
نشد روی گردان کسی از سپاه		بجز آن حسودان باطن سیاه
زمانی نگردند در تیب یکس		خبر را برار دو رساندند عکس
که بر لشکر ما در آمد شکست		از ینجا بباید همه رخت بست
از آن رزمگه باز پس شد سپاه		که آیند بر منزل خیمه گاه
در آمد میانجی شب بر میان		روان شد به پس لشکر هندویان
رسیدیم بر آن مکان نیم شب		یکی زخمدار و یکی تشنه لب
چه دیدیم در جای دیار نیست		بجز خیمهٔ ما دگر بار نیست
فرود آمدم زخمها بسته شد		نهال گل حاسدان رسته شد
بسیچی فرستاده شد هر طرف		که برگردد اردو ز روی شعف
که صد شکر دنیاست بر کام ما		پر از بادهٔ فتح شد جام ما

کی

کسی بر نگرد دید با عمرو عاص / گذشتند از رود هیرمند خاص

دو از آن سپهبد بجا مانده بود / سپه جمع کرده سرم نخیز زود

که برخیز و همراه ما شو سوار / فکندند خیمه شتر گشت بار

سبک زان مکان کوچ شد بیدرنگ / سحر خور ز کهسار بنمود رنگ

فروز آمد ارد و بران نصف راه / نسقچی روان شد به پیش سپاه

که از رود هیرمند هم نگذرند / سرانجام خود زانکه بنگرند

به پیشیم در آن مکان کار و بار / بگردیم از انجا پی کارزار

در آن رود دارد و چو آرام یافت / یکی روز نان و یکی شام یافت

شتر بهر آزوقه هم شد روان / چپر شد بر اطراف و جانب دوان

که از سند و یا از قلعه خبر / بیارند از بهر ما بر چپیر

چو یکهفته بگذشت وا آمد بسی / ز قلعه که دشمن نماند کسی

همه بازگشتند بر راه سند / یکی راه کابل یکی راه سند

دگر نیست بر ما سپه احتیاج | بگیرد ولایت همه اندک مزاج

وچون محرابخان حاکم آنجا نیز بصدقه سر ولینعمت شش بود و حاکم دیگر
تعیین نشده بود خزانه که همراه بود با آذوقه فراوان از
هیرمند کوچ نمود احوال را بپایه سریر خلافت مصیر عرض کرده
بودیم واحوال فوت شدن محرابخان نیز چون قبل ازین عرض شده
بود درباب حکومت آنجا نیز علیحده عرض شد باوتارخان عنایت
فرمودند تا رسیدن رقم مبارک اشرف اوتارخانرا نیز روانه
نموده خود از عقب کوچ کرده در حوالی قلعه نشسته سپاه را هموار
نموده عرض قورخانه وانبار ولشکر را دیده تنخواه تفنگچیان
وقورچیان وغلامان که در قلعه بودند داده وسه چهار برج
درمیان خندق قلعه طرح کرده وتنخواه داده ودو برکه آب
دراندرون قلعه ساخته موازی دوازده هزار کس از قورچی

و از غلام و تفنگچی در قلعه گذاشته رقم مبارک در رسید که ما
از هرات کوچ کرده روانهٔ مشهد مقدس شدیم ایشان نیز تدارک
قلعه چون خاطر جمع شوند کوچ کرده بیایند پیش از ورود رقم
مبارک تدارک همه دیده شده بود عرض عساکر منصوره را دیده
بطرف هرات کوچ شد و یارانی که مادهٔ فتنه و فساد بودند
همه از حیات خود دست بر داشته با زبر و باه بازی افتاده بکمترین
ملتجا شدند برین روش که بصدقهٔ سر ولی نعمت اگر از ما تقصیری
واقع شده باشد در نزد ولی نعمت اظهار آن نشود و فردای
روز قیامت دست ما ست و دامن تو و کلام مجید ربانی را میان آوردند
و قسمها خوردند که من بعد بغیر از بندگی و اطاعت دیگر در دل نداشته
باشند و از برای تعظیم کلام کریم همه را طلب نموده یکان یکان دست
برگردن ایشان کرده از پیشانی نخستشان بوسه داده جواب بر ایشان

داده شد که شما خاطر جمع دارید که اگر گفتگویی واقع شود
و ولی‌نعمت از زبان خود احوال معلوم کند جواب همین خواهم گفت
که پادشاهم چه واقع شده که بدنامی از برای قشون خود بهم میرسانی
و مطلب همین بود که هندویان بقلعه قندهار ظفر نیابند الحمد لله
والمنه از اقبال ولی‌نعمت همچنان شد و از روزی که بر سر قلعه
آمده نشسته بودند در روز جنگ و در یورش قلعه بیست هزار کس
ایشان تلف شد و از جانب لشکر ما از همه بابت دویست و سیصد
نفر کس بر طرف نشده و اگر ولی‌نعمت خواهد معلوم کند که سخن مردم
اهل غرض بکار نمی‌آید از سرکار حقیقت نویسند که در عرض لشکر قشون
چند بوده و چه مقدار کس تلف شده و هیچ چیز واقع نشده است
اگر نیک و اگر بد هر چه واقع شده ولی‌نعمت از زبان خود
بپسند از این گفتگو خاطر ایشان جمع شده روانه شهر هرات

شدیم و آخر نیک و بد همه بگردن ما افتاد

فی الساقی نامه

بیا ساقیا مگذر از فصل گل
دلم را صفا ده بیک جام مل

که بیند در ایام چون نیک و بد
که تا زان بر آورد سر از خرد

رسد زشت و زیبا بگرد از خود
رسانیم خود را بر یار خود

چو تنها مبین آسمان عجب دار نفس
که با آسمان انس شد صبح و ظفر

رسانیم خود را براح سرات
که با راح این روح یابد حیات


مغنی تو هم نغمه پرداز شو
فسون را گذار و برساز شو
ز من بشنو و بر رفیقان بخوان
ز لفظ گهر بار گوهر فشان

مران

مران بر زبان هر خود فال بد عقوبت به پیش کشی حال بد

همان فال کو بر زبان آوری شکست خودست در میان آوری

بوقتی مران بر زبان حرف یاس که کف الحزیمت بود سمت راس

در انوقت باشد دعا مستجاب بدرگاه حق سوی نیکی شتاب

حکایت شنو از من از روی درد کسی هرچه خواهد همان دامنگیر گرد

ز فال نکو کار نیکو شود بهر جا نهی مشک خوشبو شود

شنیدم که چندین کسان در جهان ز فال بد خود رسیدش زیان

نمی برد یعقوب اگر نام گرگ نخورده چرا گشت بدنام گرگ

زلیخا یکی خانه کرد راست که یوسف درین خانه باشد رواست

چو همراه یوسف بدان خانه شد خرد رفت و از عشق دیوانه شد

به یوسف بگفتا درین جای خوش دو یاریم تنها و ماوای خوش

بیا دست یاری بهم در دهیم بروی صنم پرده بر نهیم

بدو گفت یوسف که ای دلربا / بزندان مرا خوش تر این سرا

اگر یوسف آن حرف زندان نگفت / که میگفت در توی زندان نخفت

برون آمد آن دم که از قعر چاه / بگفتا غلامم نیم از سپاه

بسی سال در آن غلامی بماند / ز مهر روی یاری دهش کس نماند

بنالید بر درگه کبریا / برآسود از قید رنج و بلا

نجاتش شد از قید زندان و چاه / همی سود بر چرخ هفتم کلاه

برنجید یونس چو از قوم شوم / بگفتا که اینم وطن بهر روم

بآبش فکندند خوردش سمک / بروزی چو طعمه نبردش سمک

بسی سال در بطن ماهی بماند / بجز لطف یزدان پناهش نماند

خدا را طلب کرد بهر نجات / بامر خدا یافت در خود حیات

گر ایوب بر خود نخواندی بلا / بکرمان کجا میشدی مبتلا

دگر بار چون خواست از حق نجات / بچشمه رسیدش چو آب حیات

همیشه مرا بود این آرزو | ز دولت بگنجی نهم چشم رو

همین فال کو بر دلم نقش بست | شدم پیر و بر دولت آمد شکست

چنان دمبدم دولت نعیمی سبب | برگشت روزم بتاریک شب

نمی آید از کس بکس یاوری | خدای جهانت کند داوری

خدایی که بر مرده جان میدهد | از آن هرچه خواهی همان میدهد

فی الساقی نامه

بیا ساقیا ده بمن یک دو جام | که خود را رسانم بر عالیمقام

بمالم جبین بر در شاه طوس | کنم بار دیگر بر آن خاکبوس

که در دل نماند دگر آرزو | زنم پشت پا بر سپهر دورو

رسید عمر بر عشر پنجاه و پنج | بدستم تلف شد بسی مال و گنج

اگر عمر باقی بود پنج روز
که این دهر فانی بکس یار نیست

نشینم بکنجی شب آرم بروز
کسی را بعزلت نشین کار نیست

چنانم ز مردی بیاید ازین پس
نشاید برین پنج روز دادرس

گشایم زبان خرد بر دعا
ازین پس تقرب بطاعت کنم

برآرم نفس از گلو بی‌ریا
بقدر کم و بیش طاعت کنم

بمدح شهنشاه عباس شاه
که اقبال او دست بر بنده باد

نمودم در ایران بزرگی بسی
ازین ذرّه چندین کسان کس شدند

رساندم ز نیکی مدد بر کسی
نمکدان شکستند و ناکس شدند

چو تار مگس من آویختند | زروی سیه آبرو ریختند

فی الساقی نامه

بیا ساقیا شو دلیلم براه | که خود را رسانم بپابوس شاه
که در اهل دنیا ندیدم وفا | تو از نور می ده دلم را صفا

مغنی تغنی بزن خوش بآهنگ رود | سرود غمی بدل جان فزا رسید و

چند روزی چون در هرات توقف شد رقم مطالعه غرّ و صدور یافته بود که کوچ کرده روانهٔ مشهد مقدس گردند بعد از یکهفته کوچ کرده روانه شدیم چون بیکفرسخی مشهد مقدس رسیدیم در منزل سنگ بست یکروز توقف کرده و ساعت اختیار نموده روز دیگر داخل مجلس بهشت آیین گردیده بپابوس نواب اشرف مشرف شدیم و بازار هنر از پیشه رواج گرفته می بگردش درآمد


وبند را این غزل دران بزم روی داد
دستور گشت می کش و رندان پاکپوش
صدر از میان بزم سبو میکشد بدوش

صوفی

صوفی بوجد آمد و زاهد خمار شد / پیران خوشدلی همه گشتند باده نوش

چون دید بزم خویش خرد از من سؤال کرد / گفتم که دم مزن تو هم آهسته می بنوش

بر تو نمی رسد که دگر گفتگو کنی / سر مگوست این سخنان ای خرد خموش

ایران همین دولت صاحبقران دهر / آباد شد چنانکه ندیدست چشم هوش

ای مرشدی خموش زبان آوری مکن / بختت جوان شد از مدد پیر می فروش

چند روزی نیز برین نهج گذشت شفقت ولینعمت روز بروز بیش
از پیش زیاده میشد و مکرر از بنده احوال می پرسید که اگر کسی
درین سفر تقصیری واقع شده باشد بر من بگو که تنبیه و سیاست
نمایم بنده نیز از عالم جانفشانی و مردانگی عار خود دانسته جواب
بر ولینعمت داده شد که تقصیر هر کس بر ولینعمت ظاهرست و بنده
ایغاغ نیستم که از سخن چینی خانه مردم را خراب کنم هر کاری که
واقع شده است خواه نیک و خواه بد همه را من کرده ام جایی که

من بودم عزیز را چه یارای قدرت بود که از پیش خود کاری پیش
برد این حرف بر طبع شاه گران آمد و حاسدان نیز دست یافته
بعرض رسانیدند که خود اقرار میکند که هر کاری که روی داده
همه را من کرده ام و اقبال ولینعمت را منظور نداشت آنچه تقدیر
الهی بود آنچنان شده ما را بقلعه کلاپ فرستادند مدت چهار
ماه در انجا بودم همه مدار بعیش و کامرانی میگذشت با ندما و شعرای
آنمحل صحبت میداشت و آنچه که در انجا روداده بود برشته نظم درآمد بموجب:

فی الساقی نامه

بیا ساقیا جام وحدت بیار
زداینده زنگ کلفت بیار

بشو طینتم را بآب صواب
که آلوده ام پر برجس شراب

عیار دل از باده بیغش شود
اگر پاک نبود در آتش شود

خرابه دلم را تو آباد کن
اسیران دلخسته را شاد کن

که در دل

که در تنگ هستی ز جرم شراب ‌‌ وطن شد مرا حصن شوم کلاب

چه حصنی که جای دد و دام بود ‌‌ حصار وی از سنگ رخام بود

جگر گشته از آب شورش کباب ‌‌ ز تندی بادش دو دیده پر آب

زمینش ندارد خبر از هوا ‌‌ نروید درو سبزه غیر از گیا

همه کوه او مسکن دام و دد ‌‌ خدایا نگهدار ازین خلق دد

گرو برده بادش ز باد سموم ‌‌ ز گرمی نمانند بویرانه بوم

سراسیمه در سینه سازد نفس ‌‌ چو مرغ گرفتار کنج قفس

بود دوزخ از گرمیش یک شرر ‌‌ چه سان خون نگردد در انجا جگر

نسیمش رباید ز رخسار رنگ ‌‌ بود عیشگاهش شکفهای سنگ

دو عالم درو جمع گشته مگس ‌‌ کجا میتواند زدن پر نفس

گزنده رباید شب از دیده خواب ‌‌ پرنده گریزد ز تشنگی آب

ندیدم در عالم چنین جای شوم ‌‌ بسی گشته ام در جهان مرز و بوم

چه ساعت در انجا نهادید پی | که شد یادکاری جمشید کی
خدایا ازین ورطه ام ده نجات | که باشد مرا کرد دو روزی حیات
بطاعت ترا جان فشانی کنم | در ایام پیری جوانی کنم
اگرچه من از کرده شرمنده ام | ولی در رهِ بندکی بنده ام
الهی همین آرزویم برآر | که فردا نباشم بر شیخ شرمسار
نصیبم نما طوف حج قبول | نجاک در کعبه یابم وصول
نکردم ترا طاعتی بن وار | چه باشد که سازی مرا کامکار
خلاصم کن از دست دیو هوس | ستمدیده ام بفریاد رس
در اول تو کردی مرا نیکبخت | نسازی به پیری من کار سخت
فراموشم از لطف و احسان مکن | زغم خاطرم را پریشان مکن

حسد بردن جاسوسان و تهمت کردن بر یکی از خاصان صاحبقران ثانی

بیا ساقی ای نور چشم هنر ‌ ‌ ازان می که دادم ببزمی خبر

بمن ده که یابم حیات ابد ‌ ‌ زبویش کنم تر دماغ خرد

زسعدی بگویم یکی داستان ‌ ‌ که جایی بیان کرده از راستان

یکی مرد در عهد شاهان پیش ‌ ‌ که چون او نبودی کسی راست کیش

ببزم شه از راستی جای داشت ‌ ‌ زصافی چو آیینه سیمای داشت

سخنهای او جمله سنجیده بود ‌ ‌ که در عقل و دانش پسندیده بود

همیشه شه او را باعزاز داشت ‌ ‌ که پیوسته اش محرم راز داشت

بگفتش جواب از لب عذرخواه ‌ ‌ سوالی نمود از وی آن پادشاه

جوابی که از راستی دم زده ‌ ‌ بساط کج اندیش برهم زده

بزرگان بزمش تمام از حسد ‌ ‌ بروره گشادند از حرف بد

شه از گفتگوی حسودان چند ‌ ‌ دلش آتش فتنه را شد سپند

بفرمود تا خون آن بیگناه ‌ ‌ بریزند در دم بخاک سیاه

همان لحظه آن شه تأمل نمود | که این مرد آگاه دل بد نبود
طلب کرد دستور خود شهریار | که حیفست این مرد کامل عیار
بشه گفت از حلم ورزی وزیر | که باید بزندان کنیمش اسیر
که چندی بزندان خورد گوشمال | پس آنگاه سازیمش آسوده حال
بزندان روان گشت آن بیگناه | نه پیچید گردن ز زنجیر شاه
در اثنای زندان فلی در نهفت | بگفتش چرا راست بایست گفت
جوابش بگفت آن خردمند دهر | همه راستی گر بود جام زهر
بنوشم که سر تا بسر طاقتست | ز زندان نترسم که یکجا علتست
چو از راستی دم زد آن بیگناه | دو روزی نشد پیش محروم شاه
شهنشاه فرمود کز حبس غم | برون آمد آن مرد فرخ قدم
که حیفست باشد بزندان اسیر | که او را بدانش نباشد نظیر
دل بدسگالان پر اندیشه شد | که شیر ژیان باز در بیشه شد

یکی از رفیقان او این پیام ‌‌‌— رسانید در دم شنید این کلام

کز ایشان دل من چو بی پیش نیست — که جان در بر من چو بی پیش نیست

نه از بودن او دمی خرمم — نه از رفتنش بر دل آید غمم

ز من با حسودان بگو کای کجان — چو بیرون رود از بدن نقد جان

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — در آن شهر جمله برابر شویم

چه نازیم بر دولت پنج روز — که ما را بود آتش خانه‌سوز

نه از ما کسان بیشتر بوده‌اند — به بین تا کجا باز آسوده‌اند

بنیکی خوشست نام هر کس برند — ستم پیشگان از بدی نگذرند

چو فرعون و نمرود و شداد و عاد — که دادند نام نکویی بباد

اگر رفت بر من دو روزی ستم — بود عاقبت خیر از کس چه غم

سخن در میان بود کز پیش شاه — یکی آمد و گفت کای بی‌پناه

ز تقصیر ناکرده‌ات شهریار — گذشت و بخدمت ترا داد بار

چو از راستی کام دل یافتی | کجا نزا سر حبه برتافتی

بیا باده در جام وحدت کنیم | بصحبت نشینیم و الفت کنیم

فی الساقی نامه

بده ساقیا جام روشن چو روز | ز برق میم خرمن غم بسوز

بحمد الله اکنون ز اقبال شاه | صفاهان شده منزل مهر و ماه

پل شاه از جشن گلشن شده | ز عکس رخ شاه روشن شده

ز آیین پل چشمه زن می رود | چو سیما بگون آسمان مینمود

ز گل زیر شاهنشه ارجمند | سر پل رسیده بچرخ بلند

بروی پل آن خسرو سروران | نشسته بدستور روشن روان

در ان بزمگه شاه روشن ضمیر | بدستور روشن دل بی نظیر

بفرمود مردی درین آستان | که میرد همیشه دم از راستان

بپابوس آید مشرف شود | پی خدمتش داخل صف شود

بقط

بلفظ گهربار خود با دبیر   بفرمود مشکین فشان بر حریر

که آن خط شود خط آزادیش   ز ویرانی آرد به آبادیش

ز زندان غم پای بیرون نهد   قدم باز بر فرق گردون نهد

قلم زن ز شادی قلم برگرفت   دل دشمن غم الم برگرفت

بامر شه دین قلم سر نهاد   ز مشک ختن لؤلؤ تر گشاد

شکر ریز لفظش چو آب حیات   روان شد بر آن صفحه بهر نجات

قصب پوش شد آن خطایی حریر   ز الفاظ شاه و ز خط دبیر

چه نامه چو اینه بود تا ز خط   که بر مصحفش بسته شیراز خط

بهدهد پیامی بفرمود شاه   که این نامه را بر بآن بی گناه

چو باد صبا شد روان نامه بر   که آرد به مشتاق بیدل خبر

از آن شب که آن نامه بر شد روان   بخواب من آمد یکی نوجوان

که وقتست بیرون روی از کلاب   بکام دل خود شوی کامیاب

بخط جدایی قلم درکشی — می لطف گیری و در سر کشی

ازین مژده در خواب جان خراب — چو سیماب گردید پر اضطراب

که ناگه صدایی بگوشم بلند — رسانید شخصی که ای مستمند

چه خوابی که آمد برات نجات — چو در ظلمتی نوش آب حیات

خبر آمد از سوی فرزند تو — که بودی شب و روز دلبند تو

که اینک ز پی مژده میرسد — گل مشک پرورده میرسد

که عالم از آن گل معطر شود — دماغت ز بوی خوشش تر شود

بمضمون آن خط مشرف شوی — روانه بدرگاه اشرف شوی

زبانم بشکرانهٔ آن نوید — همه تن زبان شد بمانند بید

که ناگاه پیکی درآمد ز راه — نویدی مرا داد از لطف شاه

از آن مژده دل شاد و خرسند شد — تن خسته آزاد از آن بند شد

بوقت خوش و ساعت ارجمند — ز گردن گشودم بصد دست بند

85

بصد شوق سر پا نمودم براه | که کام دل خویش گیرم ز شاه
ندانستم این گردش پر فسون | که بازد دگر بازی واژگون
بگردد همیشه بکام حسود | ز نیکان کشد انتقام این یهود
کند تربیت در چمن خار را | دهد کام دل دایم اغیار را
برون شو ازین خانهٔ ششدری | نه بینی لقا تا ز خود نگذری
ز هستی بدر پردهٔ روزگار | که تا دست یابی بوصل نگار
شباب تو امروز بر باد شد | خوشا پیر کو کز غم آزاد شد
ز ما پیشتر هم کسان بوده‌اند | لب خود بباده نیالوده‌اند
همه کارشان بوده زهد و ریا | نمودار بودند چون سیمیا
نبودند در کوشش نام و ننگ | بخوردند معجون و تریاک و بنگ
مذمت نمودند مر باده را | پرستش نمودند سر ساده را
طریق حقیقت نکردند طی | براه مجاز اند گم کرده پی

مشو در جهان فنا خود پسند / که فردا در آتش روی چون سپند
بکن رحم بر بندگان خدا / که تا شاد گردی بروز جزا
تفاوت مبین جمله از یک کلیم / مکن جور و کوشش که اهل دلیم
ستم از کریمان نباشد روا / رسانند بر دردمندان دوا
مرنجان دل کس که جای خوشست / هر آنکس که رنجاند کافر وشست

چون دو ماه از نوروز سنه هزار و شصت و دو گذشته بود
که رقم مبارک نجات از جانب رفیع الدرجات بکمترین سید بوده
و بر مردمک دیده نهاد و از انجا ساعت اختیار کرده روانه
دار السلطنه اصفهان شد و در منزل دهدشت مرحوم
سیاوشخان قوللر اقاسی را ملاقات نموده سه یوم مهمان او
بوده روانه درگاه جهان پناه گردید که چشم رمد دیده خود را
از کحل الجواهر خاکپای نواب اشرف منور و روشن گرداند چون

بنزل کرد شامی رسید نواب اشرف در ییلاق سمرم تشریف
داشتند عریضه بخدمت نواب اشرف اعلی نوشته فرستاده
شد که مرخص گشته بپابوس رود و ندانست که عدو باز در کمین
نشسته و انتظار میکشید و بیمن مثنوی را ورد زبان کرده میخواند

که یارب بیمن دروشن روان | چه خوش طالع افتاده در این جهان
خدای دو عالم بر و یاورست | ازان بد نه بیند بسی داورست
دل سنگ حاسد پر اندیشه شد | که نخل کهن باز پر ریشه شد
یکی دام دیگر نهادند پس | ز بهر من و هم فتادند خویش
رسانند بر شاه کای شهریار | که مابند کارزار ازین کبنار
اگر او در آید بپابوس شاه | نماند یکی بر درت پر گناه
ز بهر یکی عالمی را مسوز | رود سوی قم بگذرد چند روز
پس ازوی یکی منصب باشکوه | دهد شاه بروی نشیند چو کوه

که خود نیز هم داشت این آرزو | نیارست ظاهر کند گفتگو

وازانجا کمر اخلاص را برد وجا بسته روانهٔ دار المؤمنین قم کردید ودر اثنای راه رفتن این غزل بخاطر رسیده با عریضهٔ بخدمت صاحبقران نوشته فرستاده آخر الامر مضمون بفعل در آمد وبکار کمترین نیز واخلاص یکرنگی ظاهر شد

الغزل

ای شها حال دل از حیرانی | چون کنم عرض که خود میدانی
از حسد هر که بدی گفت ز من | مانَد در ورطهٔ سرگردانی
میشود راز دلش بر تو عیان | آنکه شد حیله ور از نادانی
راستی تا بو یکایک گوید | آنچه کردند بمن پنهانی
رویشان در دو جهان باد سیاه | که نمودند مرا زندانی

از ظفر چون نبود نام ونشان
آن زمان قدر مرا میدانی

و دیگر بعد از این غزل بدار المومنین مذکور رسیده منزل اعلای خریداری
نموده بدعای ولی‌نعمت مشغول گشته این غزل را برشتهٔ نظم درآورد

در جهان تا کی صف‌آرایی کنیم — خرقه درپوشیم و دارایی کنیم
ای خرد حق را بپا فرمان بریم — تا بکی از جهل خودرایی کنیم
بر در یکتای بی‌همتا رویم — خویش را تا چند هرجایی کنیم
توسن تجرید را زین برنهیم — همچو مجنون دشت‌پیمایی کنیم
بگذریم از هستی فارغ شویم — چند دعوای من و مایی کنیم
بادهٔ توفیق را درسر کشیم — در بهار عشق شیدایی کنیم

مست و بیخود از می وحدت شویم
چون ظفر آنگاه یکتایی کنیم

صد شرف دارد بعالم دامن صحرای قم — کعبهٔ دلهای مشتاقان بود بر جای قم
تا حرم گشته زبهر اهل بیت مصطفی — ابر رحمت نوربارش منزل و ماوای قم

هر حسینیه پیش آهوی حرم بگرفته باج
ناز بر جوهر بهشتی میکند رعنای قم

جمله در شرع محمد طاهر و طیبند
روز و شب در کار طاعت پیر و برنای قم

معرف در حق شناسی سکه حاصل کرده اند
بر ملک دارد شرف پیر روشن رای قم

نور بر مشت خاکش بارد از فیض هوا
حرف در خوبی ندارد مسکن و ماوای قم

از کف هر خاکش آید بوی از مهر علی
چون نسیم صبحدم گشتم ز سر تا پای قم

ای ظفر چون پر رحمت از فیض درها و شب
جهد کن تا منزلی یابی تو در ماوای قم

و در سنه هزار و شصت و سه در دار المؤمنین مذکور قرار گرفته و عمر
کمترین نیز به پنجاه و هشت رسید و آنچه که در عمر در هر باب آرزوی
که بود همه بفعل آمد از جمله عبادت و ادا نمودن قضاها و غیره چون
تولیت مزار خاقان رضوان مکان شاه صفی انار الله برهانه با منصب
قورچی باشی گری با کمترین بود و او را موافق معمول بقورچی باشی داده بعوض او

تولیت سلطان الاولیا و برهان الاتقیا سلطان شیخ صفی الدین اسحق را
بدره همچندار عنایت فرموده بنیابت خود بدار الارشاد اردبیل
فرستادند و ضبط محال مذکور را نیز علاوه آن نموده بکمترین ارزانی
داشتند شفقتهای گوناگون که ازین ظل الله ته دلی به بنده خود
واقع میشد نه از جد و نه از پدر بزرگوار این واقع شده بود شفقت
ایشان معامله دنیایی بود این ظل الله را هم دنیا و هم آخرت
معمور است [illegible] الحمد لله شکر و المنه

[illegible]

شد از الف افزون چو هفتاد و هفت	ز تن مرغ روحش بفردوس رفت
اجل کند بیخ درختش ز جای	سر زندگانیش را زد بپای
سپهبد بدانست از آن شهر	که از وی جهان پاک ببرید مهر
کسانی که بودند در نزد خویش	طلب کرد و بنشاند بر گرد خویش

بگفت که ای نامداران من | همه نیک دل دوستداران من

مرا از ایزد آمد برفتن پیام | بر اسب شدن بستم اکنون لگام

چه بر اژدها و چه بر ببر و شیر | بمردی شدم گاه و بیگاه چیر

کنون با کسی شد مرا کارزار | که پیشش نتابد چو من صد هزار

نتابد ز پیل و نترسد ز شیر | نه از کین شود مانده از خورد و سیر

نه بر شاه و بر بنده آسایش است | نه بر خوب و بر زشت بخشایش است

زهر دوده کانگیخت او جوی رود | دگر ناید از کاخ آن دوده دود

یکی تند تیر افکنست از کمان | که تیرش نیفتد خطا بر کمان

چو بر باختر راند تیر از کمین | زند بر نشانه بخاور زمین

پس از من همه راه داد آورید | به نیکیم که گاه یاد آورید

ز دل جز به یزدان منازید کس | همه نیک و بد رو شناسید و بس

بدرد کسان دل مدارید شاد | که گردون همیشه نگردد بداد

بگوید

مجویید همسایگی با بدان | مدارید افسوس با بخردان
بسازید با خوی هر کس بمهر | زبیگانه بتندی متابید چهر
بمست و بدیوانه مدهید پند | مخندید بر پیر و بر مستمند
همه دوستانرا بمهر اندرون | که خشم و سختی کنید آزمون
هنرها ز برنای آید پدید | ز بازی بکش سر چو پیری رسید
بدین هر کسی را که بگذاشتم | چنین دارد او هم که من داشتم
همینست در دهر راه خدا | محمد بود جمله را رهنما
بود ابن عمش وصی و امام | که در دین و دنیا بود او تمام
چو او شهسواری وی زمین | نباشد نخواهد نشستن زین
زابجد صد و ده بنامست او | ز صد ده سه حرفی تمامست او

جلوس میمنت مانوس بر تخت همایون اشرف اقدس ارفع اعلی در دار السلطنه اصفهان

که هزار جان گرامی فدای نامش باد السلطان ابن السلطان الخاقان

جلوس میمنت مانوس [illegible] اشرف اقدس ارفع اعلی در دار السلطنه اصفهان

ابن الخاقان خلیفهٔ امن و امان لشکرکش ایران که دوش
بدولت صاحب الزمان پیوند د سلطان شاه صفی بن
شاه عباس ثانی بن شاه صفی بن صفی میرزای بن شاه
عباس بن شاه خدابنده بن شاه طهماسب بن شاه
اسمعیل بن سلطان حیدر بن سلطان جنید بن شیخ
ابراهیم بن سلطان خواجه علی بن شیخ صدر الدین بن
شیخ صفی الدین اسحق رحمة الله علیه در شب
یکشنبه چهارم شهر جمادی الاول
قرة العین آن جنت آرامگاه
شاه صفی الثانی
طول الله عمره بکامیابی بدر
بر سر تخت سلطنت نشست


و اسم مبارکش تاریخ جلوس شد بحساب عددی یکی زیاد
از جهان رفت اگر شاه عباس
شد فزون مرتبهٔ خاقانی

کوس دولت بجهان کوفت صفی	شکر از مرحمت ربانی
سال تاریخ جلوسش من پیر	خواستم از خرد نورانی
خواست از جا و یکی گفت بمن	طلب از شاه صفی الثانی

قطعه در تاریخ جلوس میمنت مانوس شاه صفی ثانی

شاه عباس خسرو ثانی	گشت چون پادشاه خلد برین
خلف صدقش از ره تعظیم	شد فرمانروای هفت اقلیم
بهر تاریخ او چو در سفتند	شه ظل القوی و گفتند
صفی ثانیش لقب چون شد	دل دشمن ز غصه آتش خون شد
جد عالیش میکند امداد	حکم رانی کند بعدل و بداد
گر کسی زور بر کمان آرد	زه کشانش بر آستان آرد
نشنود بعد ازین عدل و زداد	بجز از عندلیب کس فریاد
گر شود تیره شمع در گلشن	پر پروانه میکند روشن

نم

نام می هر که بر زبان راند | صد دعای قدح بجود خواهد
دهر خرم شود چنان از وی | که گل تازه بشکفد در دی
میرسد هر زمان ز غیب سروش | که بود کم زد هر نام عدوش
چون بپا پیش ظفر بباید سر | باید از نو جوانی دیگر

سر تیغ همنفس شه تقصیر | همه زین سر کرمست زیب آید

اگر بنده پرورد شهریار | نباید که برگیرد از خود شمار
به بالاترین پایه پستی کند | همان دعوی زبردستی کند

هم کلام فردوسی طوسی علیه الرحمه

یکی بر درختی بشاخی نشست | قوی هیکل آن شاخ نازک شکست
قوی بود چون شخص و سرکش درخت | گران قالبش بر زمین خورد سخت
از آن شاخ چون سایه بر خاک خفت | درو دید روشن ضمیری و گفت
چو خواهی بگردد بزرگیت پست | بدوش ضعیفان نباید نشست

چنین گفت رستم خداوند رخش	که گر نام خواهی درم را ببخش
بچندان که بی چیز گردی ز چیز	جهان تنگ دارد ز بی چیز چیز
چنان هم مشو ممسک و زرپرست	که گر اقدرت سکهٔ زر بدست
بضرب طپانچه ترا آن کف	نیاید برون چون جلال اجل رف
بکوش و بپوش و بنوش و بده	دلا بهر فردا ذخیره منه
مخور غم که فردا چه خواهد شدن	که باشد تهٔ خاک آخر وطن
فزون بود هفتاد و هفت از هزار	دگرگونه شد گردش روزگار
بشب طلعت ماه شد ناپدید	سحر مهر رخشنده آمد پدید
اگر رفت عباس ثانی ز دهر	که آرام ازو بود در برّ و بحر
بتختش یکی نوجوانی نشست	که از رفعتش آسمان گشت پست
سمیّ شهنشاه عالم صفی	که دریا بود نزد جودش کفی

صدایا

خدایا ز چشم بدش دار گوش / بپارایش چشم کرم را مپوش

رسان دولتش را بصاحب زمان / که دارد از آن دودمان این نشان

چو بر تخت شاهی نشست این دلیر / جوان گشت از مقدمش چرخ پیر

فلک سرفرازی کند زین شرف / که گوهر بود این ز کان نجف

مغنی بیاور فغان از رباب / که مرغ دلم سر برآرد ز خواب

که هادی راه تو باشد ظفر / ز دنیا بباید نمودن سفر

وبر ارباب بصیرت مخفی نماناد که بنا بر وصیت شاه غفران پناه
جنت آرامگاه مقرب الحضرة العلیة الخاقانیة بوداق سلطان
تفنکچی آقاسی و توپچی باشی که او را نواب کامیاب سپهر رکاب فلک جناب
گردون وقار و کیوان اقتدار قدوهٔ سلاطین زمان و خواقین دوران
سرمایهٔ امن و امان ابو المظفر و المنصور شاه صفی ثانی که هزار جان ما غلامان
فدای نامش باد غلام زادهٔ دیرین فدوی اخلاص آیین لقب داده‌اند باتفاق مقرب الخاقانی

مرتضی قلی سلطان قورچی شمشیر و فضیلت و کمالات آثار صلاحیت و تقوی شعار
میرزا باقر منجم از بلدهٔ دامغان الغاز نموده در دار السلطنهٔ صفاهان بر تخت سلطنت قرار دادند

در این کاخ فیروزه گون بهشتی / فروزان و طالع شود کوکبی

ز نو غنچه بشکفد نوبهار / که عطرش معطر کند روزگار

چو پنهان شود قرص به در نقاب / فروزان شود عالم از آفتاب

چو شاهی ببندد در آفاق رخت / دگر شهریاری نشیند به تخت

چو آن گلبن باغ صدق و صفا / شد آزرده از خار خار جفا

نهالی که بود از گلستان او / شد آرایش باغ و بستان او

ز جای پدر ارجمندی گرفت / ز تاج و فا سر بلندی گرفت

اگر رفت در پرده سلطان روز / جهانگیر شد ماه عالم فروز

همایی شد از اوج عزت پدید / سر ملک را افسر آمد پدید

نهالی که از باغ احسان شکست / از او میوه دلکش آمد بدست

وبعد از جلوس اردوی کیوان شکوه ده روز دیگر باصفهان آمدند

ابواب طرب باز برویش بادا
راه ظفر از صدق بسویش بادا

پیوسته بود شمع مرادش روشن
شاداب نهال آرزویش بادا

الغزل

در جستجوی دوست بگشتیم سالها
تا رخ نمود بر دل شورین حالها

گردید مهر عکس رخش شمع بزم جان
مرغ دلم بسوخت چو پروانه بالها

سرو قدش چو سایه فکن گشت در چمن
گردید پست قامت موزون نهالها

عیش مدام نشاء چشم خمار اوست
می کشته است باعث چندین وبالها

لعل لبش اگر نشدی راح جان فزا
زور شراب بوده چو آب زلالها

گردید مست از لب میگون او ظفر
سر زد ز طبع نازک او این خیالها

کی از شراب ناب نماید دماغ تر
گر خون تاک جمع شدی در سفالها

وقت آنست که کمیت خوشخرام سخن را در میدان تحریر وقایع سال
سنه هزار و هفتاد و هشت بجولان در آوریم چون نیر عالم افروز که
سلطان چهارباش افلاک است از نخوت مکث ملول گشته میل توجه بجانب بیت
بیت الشرف خود نمود یعنی آغاز سال نو کرد و میل بفرخی و فرخندگی
داشت در اول ماه محرم الحرام روز پنجشنبه مژده شمیم روح بخش جان فزا
از جانب پادشاه عالم و عالمیان که هزار جان ما بندگان فدای نام مبارکش باد
سمی سلطان شیخ صفی الدین اسحق بگوش جان رسیده بخط مبارک خود
رقم مطاعه لازم الاطاعه نوشته تولیت سلطان العارفین جد بزرگوار
خود را بقید نسلا بعد نسل نذر بهمتعهد از عنایت فرمودند و به پابوس
مشرف گردیده بعد از چند روز با خلعت پوشیده خود این غلام را
در میان اقران و امثال سرافراز و ممتاز گردانیدند و از خرمی این شفقتهای گوناگون
و مرحمتهای از حد افزون طبع سخن پرداز عنوان جرائد اخبار و دیباچه حقایق آثار را

بدستیاری اقلام عنبر فام که بلبل نوایان چمن حکایات و نغمه سرایان
انجمن روایات اندرینگونه آرایشی دهد که چون معمار کارخانهٔ ایجاد
و تکوین و صانع صنایع بدایع سحر آفرین اساس سپهر مماس دولت ابدی
انتظام و بنیان بلند ارکان سلطنت سعادت فرجام حضرت اعلی
شاهی ظل اللهی را چون مرکز فلک دوار ثابت و استوار گردانید
درین ایام نشاط انگیز که هنگام نشو و نمای دولت عظمی و آغاز دمیدن
صبح اقبال خلافت گستری بود ابواب فتوحات بی اندازه بر روی
روزگار فرخنده آثار میگشود بفیروزی و اقبال در دار السلطنه اصفهان
نزول اجلال داشتند و بعیش و عشرت مشغول بودند و چند روزی که
ایام عاشورا بود که شیعیان و موالیان اهل بیت در تعزیهٔ سید الشهدا
خامس آل عبا لباس سوگواری پوشیده اندوه و ملال بر ضمایر
خورشید ضیا استیلا بود میل بشراب ناب نفرمودند و بعد از آن یکشب

بدستور معهود در تالار کنگش خانه مهتر امر قضا جریان نفاذ دبیر جشن عالی بصدور پیوست امراء عالیمقدار و وزرای با وقار دران شب بعیش و کامرانی گذرانیدند و کمترین را این چند بیت بخاطر رسید بیت

شبی بود آن شب چو فصل بهار | زمی بود آن بزم چون لاله زار
زگلگشت گلزار عنبر سرشت | زمین و زمان شد چو باغ بهشت
چو بار دگر جلوه گر شد بهار | زفیض هوا تازه شد روزگار
زمین و زمان کامرانی گرفت | زمانه خواص جوانی گرفت
بفرخندگی تا ن شد روزگار | جهان مشکبو شد زبوی بهار
جهان از گل و لاله شد جان فزای | صبا عطر بیز و هوا عطر سای
شدیم از می لطف شه تر دماغ | فراق از میان رفت و آمد فراغ
رساندم بعرض شه کامیاب | نباید بهر کار کردن شتاب
توی خسرو خسروان جهان | سرافراز دیهیم و تخت کیان

شهی کاسمان پایهٔ تخت تست / مدار فلک تابع بخت تست

سکندر شکوهی و دین پروری / صف لشکرت سد اسکندری

رخت را فروغ از جمال علیست / جمالت گل باغ آل علیست

سپهر جهان دین را ماه و مهر / دو چشمند و تو نور چشم سپهر

کف تو بجان و دل پر نوال / رخت آفتابی ولی بی زوال

چو هست آفتابت چنین بر زمین / چراغت بر افروخت چرخ برین

فلک گر نه بیند جمالش ز دور / بریزد ز تاب تجلی چو طور

بود آفتاب سپهر کمال / الهی کمالش نه بیند زوال

جهانرا که تیغش حمایت بود / نمودار دست ولایت بود

همه زیر دست و زبر دست اوست / اگر در جهان ستمی هست اوست

ممالک که از داد و عدلش بجاست / خداداد اوست و جمله دادِ خداست

خدنگش گز و چرخ خواهد امان — چو سهم السعادت بود بر گمان

بکف برق تیغش که لامع بود — بر اعدای دین نص قاطع بود

نهنگ ار کند یاد تیغش در آب — شود آب و آب آتش از تف و تاب

اگر باز قهرش گشاید کمین — پرد نسر طایر ز چرخ برین

بخشم ار زند حمله بر روزگار — ز هم بگسلد تار لیل و نهار

بدریا اگر بنگرد از عتاب — زند آتش از شاخ مرجان بر آب

کند پوست از ذوق جمشید باز — سرتها زور از جام وی طلب باز

سلیمان کند خاتمش را رکاب — که گردد بپابوس وی کامیاب

چو گیرد بکف از پی فر و هنگ — قدح روز بزم و سپه گاه جنگ

خجالت برند از جهان تلخ کام — سکندر ز آیینه و جم ز جام

اگر روی تیر از طریق نیاز — بگردد ز پابوس وی سرفراز

کند

کند روز با ورد و کین از عتاب	سرش پایمال ستم چون رکاب

سکندر ز آیینهٔ روم و زنگ	نسازد اگر جوشنش روز جنگ

ز پیکان زره سازدش در مصاف	ز تیغش کند همچو جوشن شکاف

سنانش گر از برق شد در حجاب	اگر آمدی روی تن را بخواب

شدی آب و آب آتش افروختی	وز آن بستر راحتش سوختی

بود مهر را بدر شکر مجال	دگر تا قیامت نپسندد زوال

شود تا ز تختش شود فرش پای	که کرسی نهد بر سر عرش پای

دل و دست او در کرم بحر و میغ	چه میغی که بخشد گهر بی دریغ

خدا یار او و کرم کار اوست	کرم هر که دارد خدا یار اوست

شد از فیض جودش جهان بهره یاب	دگر گوهر ریز آب ریزش سحاب

کفش را چه نسبت با بر بهار	که این در فشانست وان قطره بار

بود در تمنای جودش سپهر | بدریوزه بر کف سفالی ز مهر
درش کعبهٔ حاجت هر که هست | شدش حلقهٔ کعبه خاتم بدست

بود سایهٔ رحمت ذو الجلال | ولی سایه‌ای کو نبیند زوال

به تیغ سیاست قرین مشت او | نگین سلیمان در انگشت او
پی مهرداران آن جم جناب | فلک خاتم آمد نگین آفتاب

بدوران وی گشت حق ساطعست | خط حکم او حجت قاطعست

بر آب او نهد مهر اقلیم گیر | نماید چو تمغا بروی حریر
نشان نگینش بود قرص مهر | که بوسید و بر سر نهادش سپهر

در ایام عدلش چو شیر و شکر | چو شد آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آمد سپهر | که شد هر طرف پله اش ماه و مهر
ز عدلش همین جغد بی تاب بود | که ویرانه چون گنج نایاب بود
ازو گرگ پرفتنه اندیشه کرد | شبانی بدوران او پیشه کرد
بدورش پریشان کس از زور کار | نباشد بجز زلف مشکین یار
ز تیغش چو خورشید شد در حجاب | برفت از عدو صورت ناصواب
در ایام عدلش ز بیم گزند | نیارد نظر سوی کتان فکند
نیفتد بر اوج بوستان آفتاب | که نیلوفری بسته باشد ز آب
ز آثار عدلش کند کهربا | ز خاصیت کهربایی ابا
بدورش چو زد آب آسود رنگ | ز سرچشمهٔ چشم شیر و پلنگ

کند رخنه بتخانهٔ آب و گل / عمارت کند کعبهٔ جان و دل

کمر تا بمنع می ناب بست / فلک ساغر ماه نو را شکست

بدوران او شیشه در تاب شد / ز می در درون آن بره آتش شد

صراحی دگر دل نوازی نکرد / زبانش بمجلس درازی نکرد

از آن زو بود زرد رو آفتاب / که بست از شفق ساغرش بر شراب

به پیوند بوسی لب و چشم یار / که این در شراب است و آن در خمار

شود از جم و یاد او در عتاب / که جامش نشان میدهد از شراب

بود چاکرش مهر فرخنده بخت / که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت

علمهای نصرت ستون سپهر / برایت آیینه ماه و مهر

بدستش که تیغ ظفر پیکر است / بتسخیر عالم عجب جوهر است

سمندش که جا زاتسلی بود / بود طور و شاهش تجلی بود

زمینی که بر وی شود جلوه گر / دهد خار و خارش گل و گل ثمر

چو در روز کین پر به سر برزند / همای ظفر بر سرش پر زند

چو زیور پذیرد ز پر افسرش / سلیمان و هدهد بود بر سرش

نگردد نهان در زره روز جنگ / که در چشمه ساران نگنجد نهنگ

سنان ز تیغ کینش شد بهره یاب / سر دریا چه محتاج یک قطره آب

بود نازنین نیزه اش وقت کار / نهالی که جز سر نیاورد بار

علم گر کند تیغ را در مصاف / زند قاف را رخنه در چو کاف

گرش شاه بهرام چوبین بخواب / به بیند درو آتش افتد ز تاب

بکوه ار برد هیبت او شکوه / شود آب از هیبتش تیغ کوه

هلال فلک نعل یکران اوست / خط استوا رمح پیچان اوست

زده تاب و پیچ از نهیبش سنان — کمان پیش تیرش تواضع کنان

ز تیغش شود خود دشمن ز تاب — چو نیلوفر از خنجر آفتاب

از آن شد بلند آفتاب اینچنین — که رویش بخدمت نهد بر زمین

بود رای او مهر عالم فروز — دگر احتیاجی نباشد بروز

ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت — دگر کو میا فضل اردیبهشت

چو بر مسند سروری پا نهاد — فلک داد تخت سلیمان بباد

کفش بحر و تیغش بکف در ستیز — نهنگی و جوهر بر آن موج ریز

بود آفتاب سپهر قبول — چراغ شبستان آل رسول

الهی ز دور سنین و شهور — قصور جلالش نه بیند قصور

عفی الله ز بنیاد چرخ برین — خلل چون پذیرد اساس حنین

محالست کین دولت کما برل — ز سیر فلک رو نهد در زوال

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر — که جام تو شد غیرت ماه و مهر

باصفاهی

باخلاص شه را همه بنده ایم بدرگاه جاهش سر افکنده ایم

کسی را رسد رایت افراشتن که دین را تواند نگه داشتن

شها بخت و دولت ترا یار باد بحکمی خدایت نگهدار باد

بود تا ابد در جهان نام تو برآید بگیتی همه کام تو

بدینسان که خوشنود هستیم ما زتو باد خوشنود لطف خدا

بغیر از تو کس نیست امید من ز دیوار بر رقعه خورشید من

ره پیری و مرگ را چاره نیست بنزد کسی هر دو را یاره نیست

فرومایه را دور دار از برت مکن آنکه ننگی شود گوهرت

از آن ترس کو از تو ترسان بود برخ دوست در پی دگر سان بود

بکس پیش از اندازه نیکی مکن که گردد بد اندیش تشنه سخن

بدان کوش کز سال و مه بیشتر بری پایگان هنر بیشتر

ببالای تو بر رسان سروهی برزید بر تو فر شاهنشهی

کسی را که نشناسی و رای او / نهان راز و تدبیر با وی مگو

همه کارها را سر انجام بین / چو بدخواه دانه دهد دام بین

ز جور فلک شد مرا عرصه تنگ / چو روز و چو شب گشت مویم دو رنگ

خزان آمد و شد ز عمرم بهار / بباریدبرف برین کوهسار

همین چرخ بر جنگ من هر زمان / کمین کرده آورده زه بر کمان

ندانم درین رای گردون چه چیز / بود دشمنت یا نه پیشم عزیز

تعریف اسب شاهی

بمن داده اسب تازی نژاد / گر آید گهی خشم مانند باد

گر اندیشهٔ دل سبک پوی تر / ز رای خردمند ره جوی تر

سیه چشم و که پیکر و مشک دم / پری رو و آهو تک و گور سم

گل اندام و مه طلعت و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بر و ره نورد

به تندی چو باد و بجولان چو ابر / شناور چو ماهی دلاور چو ببر

من و اسب هردو فدای تو باد / جهان تا که باشد بقای تو باد
بخاطر رساندم ز صوفیگری / فدای تو کردم نه از چاکری
تصدق بتو باد این جان من / چو هستی بهر گون سلطان من
چو بر هفت کشور توی پادشا / جهاندار و فیروز و فرمان روا
ز عدلت جهان یکسر آباد شد / همه روی گیتی پر از داد شد
سخن نیست کامروز این تخت و گاه / ترا زیبد آیین تاج و کلاه
ترا هست دستور روشن ضمیر / بامرش مطیع اند برنا و پیر
دلش چونکه با هر کسی هست دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
همه رای نیکو نماید بشاه / همه راستی هست در پایگاه
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدل اندر افتد ز یزدان هراس
هر آنکس بود عقل او را تمام / تو تیغ جفا را مکش از نیام
چو کشتی بساحل کشد آفتاب / شب تیره جولان نماید در آب

گرابر کشد گردش روزگار ❊ که روزی بگردش نیارد غبار

زعالم بدست آورم گوشه ❊ بصبر و قناعت خورم توشه

خدا را بجا آورم بندگی ❊ اطاعت کنم در سرافکندگی

بسی سال شاها ز عمرم گذشت ❊ ز سر برگذشته بسی سرگذشت

جوانی گذر کرد و پیری رسید ❊ سمن جابه بر روی سنبل کشید

صبا غنچه را خار در دل شکست ❊ سهی سرو را در چمن کرد پست

سموم آتش نیستی برفروخت ❊ ز داغ چمن لاله را دل بسوخت

ازین خاک دامن کی بر سر کشید ❊ که دوران بخاکش نه اندر کشید

که در بر گرفت این دلارام را ❊ که برهم نزد از سعی این دام را

که بر فرش این خیمه بنشست راست ❊ که آخر تنبیا را زو برنخواست

چنین است آیین چرخ بلند ❊ ازو که امید ست کامی کنند

بدست آر شاها یکی دلبری ❊ پری را دو رخ بخشد از دلبری

بشبستان

شبستان گلستان ز دیدار او   دو زلفش مشکین گلنار او

بکاخ اندرون بت بمجلس بهار   در ایوان نگار و بمیدان سوار

مهش مشک سای و لبش می فروش   دو ابرو کمانش برو درع پوش

رخ روشنش گوهر آبدار   سر زلف او عنبر تابدار

کمند افگنان بسته گیسوش   کمان ابروان خسته ابروش

دل آشوب و دلبند آفاق باد   بخوبی چو ابروی خود طاق باد

می لاله گون را باندازه نوش   مکن در می افراط ای تاج پوش

که آن آب با خوشه آمیخته   بود از رگ تاک زر ریخته

کمش دین و دل را نماید توی   فزونش نخواهد خرد از کوی

چو جمشید و کی را بخواری کشید   در عالم شود نام او ناپدید

عدویت شود در جهان خوار و زار   قدم نه بایوان گوهر نگار

چو ماهی که روشن تر از خور بود   دماغت تر از جام کوثر بود

زلؤلوی شاداب بگشای بند | درآمیز شنگرف و گوهر بقند
باندازه هر که آدمی خورد | چو پر خورد از وی بکاهد خرد
عروسیست می شاد آیین او | که باید خرد گرد کابین او
بزور آنکه با باده کشتی کند | فکنده شود گر درشتی کند
بدل میکند بددلان را دلیر | پدید آرد از روبهان کار شیر
بخواموش چهره زبانی دهد | بفرتوت از زور جوانی دهد
بدست آر رامشگر زابلی | زند چنگ بر نغمه کابلی
بکن عیش با شاهد ماه رو | طراز بتان و طرازنده مو
کند زنده از لطف خود مرده را | دهد تازگی جان پژمرده را
ظفر بر غلامیت بسته کمر | که از بنده بی تو نیاید هنر

الغزل

کنون کیم باده پرستم ز جام شاه صفی | دلم پرست چو مهر از کلام شاه صفی

ملک

ملک زروی شعف در فلک برقص آید ... دهد خطی بغلامی بنام شاه صفی

کند زیارت درگاه او زخشن شرف ... گر آفتاب بر آید ببام شاه صفی

مرا بخواب ز احوال او خبر دادند ... که هر دو کون و مکان شد بکام شاه صفی

زخشش هر دو جهان قیر گون شود یا رب ... هر آن کسی که نباشد غلام شاه صفی

نوشته اسم ظفر را دبیر قدر کن ... که هست از دل و جان او غلام شاه صفی

از شیرین سخن و مشاطگی این شاهد گل پیرهن و لطیفه رنگین
گوهری که غواصان بحور معانی بدستیاری فکرت و اندیشه بساحل
بیاض رسانند بیت وگرنه قید کتابت بود کجا ماند
شگفته معنی رنگین فکر جان پرور ز آب سلها در چمن اگر نبود
نماند از گل و ریحان هیچ باغ اثر و چنانکه نقل لطایف این
ملاطفه شریفه از قانون تحریر بیرونست و درک دقایق این مفاوضه
منیعه از قدرت قوت هر سخنوری افزون اما بعد القصه بطولها

اگر عمر دراز • در ملک سخنوری و دو شیب و فراز • ناکرده صف بود
آن یکی منزل طی • آخر بقرارگاه عجز آید باز • چون از مذمت شراب
فارغ شدیم باید که آنچه از رجس او در شهر صفر واقع شده باشد
و سوانح که رو داده باشد بیان کنیم که عبرت شنوندگان باشد

مناجات

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدایی تراست
شهنشاه جمجاه عالم پناه — صفی پادشاهست و ظل اله
سجود درش سرنوشت ملک — بتعظیم او راست پشت فلک
بر اورنگ خوش منظر آگهی — منورش بود صبح شاهنشهی
گرفتست روی زمین را به تیغ — که عزمش چو مهر فلک بی دریغ
چنین ملک بگشاید از جوهرش — شود هند خال رخ کشورش
کرم مایه دست دریادلش — که دامان سایل بود ساحلش

بدولت نه تابماهی ترُهت		شها نوبت پادشاهی ترست

بقتل عدو تیغت ای کامکار
زبانزایکی کرده با ذوالفقار

برخوانندگان این بهارستان نصایح الاحباب پوشیده ومخفی نماناد که بفرموده رسول ربّ العالمین محمّد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که ماه مبارک صفر ختم الخیر والظفر ما بیست که از نخوست آن اجتناب باید نمود واگر خواهند که از روز نیک وبد او اطلاع داشته باشند ازین رساله معلوم توان کرد

هذه الرسالة

صانک الله بدانکه در بیان حساب ماه صفر حضرت رسول الله صلعم
فرمود که هرکس خواهد روز نیک و بد را بداند اول ماه نیکست درین
روز خرید و فروخت کردن و درخت نشاندن و کودک بمکتب
گذاشتن نیکست اگر درین روز فرزندی بوجود آید عمرش دراز
باشد و قدمش مبارک گردد و سفر کردن نیکست اگر درین روز
غلامی بگریزد بعد از مدتی بیاید و اگر درین روز کسی بیمار شود در روز دیگر
شفا یابد اما حجامت را نشاید جامه نو بریدن و پوشیدن نیکست دوم ماه
آن روزست که خدای تعالی حوا را از پهلوی چپ آدم علیه السلم آفرید
و درین روز سفر کردن بر تری و خشکی و حاجت خواستن نیکست هر
کس درین روز بیمار شود بدر از نکشد جامه نو بریدن و پوشیدن و بیع
و شراکت کردن نیکست سیم ماه نخست آن روزست که حلها از بدن آدم بدید

آدم

101/104

آدم و حوا را از بهشت بیرون آوردند و درین روز از خانه بیرون آمدن خوب

نیست بغایت نحسست صدقه باید داد همین روز بود که علیقلی بیگ سپهسالار

غلیان مرصعی ساخته پیشکش ولی نعمت نموده و خود ساقی گشت و حرارت بیماری در

مزاج ولی نعمت حقیقی که نثار جان ما غلامان فدای نامش باد بهم رسید و با تصدقات

رفع شد الحمد لله رب العالمین چهارم ماه نیکست مثل زراعت و حاجت خواستن

و بیع و شراکت و نکاح و جامه نو بریدن و پوشیدن نیکست فرزندی درین روز

بوجود آید بعیش و طرب و کشاده روی باشد هر کس درین روز سفر کند هم مرست

و هر کس درین روز تب کند و بیمار گردد هم مرگ نباشد زود صحت یابد پنجم ماه نحست

چرا که درین روز هابیل از مادر بوجود آمد باید که درین روز با هیچکس جنگ و خصومت نکنند

از بدی پرهیز باید کرد که بسیار نحست اگر کسی درین روز غلامی کنیزی بخرد خیر نبیند

چرا که بسیار بد است ششم ماه نیکست از جهة نکاح و رفتن سفر از برای همه کارها

نیکست اما از برای حجامت بد است هفتم ماه نحست از برای آنکه هابیل قابیل را کشت

از آن روز خون و جنگ در میان فرزندان آدم پیدا شد هر کس درین روز
بیمار شود بدر از کشد هشتم ماه نیکست از جهت رفتن سفر از برای همه
کارها نیکست اما از برای حجامت بدست نهم ماه میانه است از نیم روز
تا شب هر کاری کند نیکست اما هر کس درین روز سفر کند سود بسیار دارد
و حجامت بیم مرگست دهم ماه خجسته و مبارکست خواستن حاجت و رفتن
سفر خوبست چراکه نوح نبی الله درین روز بوجود آمد هر فرزندی درین روز
بوجود آید عمرش دراز باشد هر کس درین روز حجامت کند زحمت یابد
یازدهم ماه نیکست از جهت همه کارها چراکه شعیب پیغمبر علیه السلم درین روز
از مادر بوجود آمد هر فرزندی که درین روز از مادر بوجود آید درویش
گردد و بیع و شراکت و جامهٔ نو پوشیدن نیکست هر کس درین روز
حجامت کند قوت جماع از و برود و هر کس درین روز بیمار شود شفا
یابد دوازدهم ماه نحست و عظیم غمناکست و روز خطرناک هر فرزندی

که درین

198
105

که درین روز بوجود آید شتاب کار و سرگردان بود و درین روز سخن
با بزرگان با طلبت سیزدهم ماه نخست درین روز نماز و دعا و تسبیح و ذکر
باید کرد تا قوت یابد چهاردهم ماه نیکست از جهة جمع کارها هر فرزندی
که درین روز بوجود آید دراز عمر باشد و نیک قدم پانزدهم ماه نیکست
هر کاری که درین روز کند مبارک بود بیع و شراکت کردن نیکوست
اگر کسی درین روز سفر کند بر دشمن ظفر یابد و اگر حجامت کند کسی
بیم مرگ باشد رنجور شود دیر صحت یابد شانزدهم ماه میانه است
سفر کردن را نشاید که وبناکست بیع و شراکت و صید کردن نیکست
هر فرزندی درین روز بوجود آید دراز عمر باشد و فراخ روزی و عزیز
گردد و حجامت کردن نشاید امیر المؤمنین علیه السلم گفت یا رسول الله
حجامت کی سود دارد فرمودند که در قضای ماه سود دارد فرمود
که در زیادتی ماه بیمار گردد و بمیرد هفدهم ماه بدست چراکه شهر و منزل

لوط پیغمبر علیه السلم درین روز خراب شد هیچ کاری درین روز نباید
کرد و اگر کسی درین روز بیمار شود بیم مرگ باشد اما دل نخدا بندد
زود صحت یابد بیستم ماه نیکست از برای همه کارها چراکه
اسحاق پیغمبر علیه السلم درین روز بوجود آمد هر فرزندی که درین روز
بوجود آید قدمش مبارک باشد که درین روز حجامت کند
دماغ او قوی گردد و چشم او روشن گردد هر که درین روز بیمار
شود شفا یابد نوزدهم ماه نیکست از برای همه کارها اما از برای
سفر کردن خوب نیست چراکه یعقوب پیغمبر علیه السلم درین روز
بوجود آمد برای وجود آمدن فرزند خوبست مبارکست قدم او
هر که حجامت درین روز کند از باد لقوه و قولنج ایمن باشد جامه
نو بریدن و پوشیدن در اول ساعت بهتر باشد بیستم ماه مبارکست
از برای همه کارها بیع و شراکت کردن نیکست و جامه نو بریدن و پوشیدن

و سفر کردن مبارک است و هر کس درین روز حجامت کند از هشتاد و دو علت
شفا یابد هر کس درین روز بیمار گردد شفا یابد بیست و یکم ماه نحست می باید که
خود را از حرف بزرگان نگاه دارد و درین روز هر کاری کند پشیمانی باید حجامت
نباید کرد نفس او قوت گیرد بیست و دوم از جهت بیع و شراکت و سفر کردن نیکست
هر که درین روز حاجت بخواهد در دم حاصل گردد هر که درین روزها حجامت
کند بیمار گردد بیست و سیم ماه بسیار مبارکست از برای همه کارها هر که
درین روز حجامت کند بازوی او قوی گردد بیست و چهارم هر که درین روز
بیمار شود به گردد و هر کس درین روز سفر کند مال او را حرامی برد هر که حجامت
کند شدرست گردد از علتها بیست و پنجم ماه نحست آن روز است که بر اهل مصر
بلا نازل شد باید که درین روز از همه کارها بپرهیزد که مبادا بلا به بیند
و بیع و شراکت و سفر کردن و جامه نو بریدن و پوشیدن بدست هر کس
درین روز حجامت کند از جمیع رنجها ایمن گردد هر کس درین روز بیمار شود

بدر از کشد بیست و ششم ماه نیکست از برای همه کارها بیع و شراکت

و سفر کردن و نکاح و حجامت کردن نیکست فاما درین سال بیماری بکشد

اما زود به شود بیست و هفتم ماه نیکست هر فرزندی که درین روز بوجود آید

سحر بروی کار نکند و هر که بیمار شود بیم مرگست بیست و هشتم ماه بسیار مبارکست

از برای همه کار از برای آنکه اسمعیل علیه السلم درین روز بوجود آمد هر فرزندی

که درین روز بوجود آید صالح و مشفق و مهربان باشد هر که درین روز حجامت

کند خون اعضای او کم گردد بیست و نهم ماه میانه است آنچه بخود رسد خوبست

مثل جامه پوشیدن و چیزی خریدن و شراکت کردن سی ام ماه بسیار

خوبست از جهة تمامی کارها بیع و شراکت و نکاح و جامه نو بریدن و پوشیدن

نیکست هر فرزندی که درین روز بوجود آید مبارک قدم باشد از برای حجامت

هیچ نگفت امیر المؤمنین علیه السلم گفت که یا رسول الله چرا حجامت نفرمودی

گفت یا امیر المؤمنین حضرت جبرئیل بمن نگفت و خبر نداد والله اعلم بالصواب

مناجات

بسم الله الرحمن الرحیم — گشته دلیلم به ره مستقیم

زبانرا گشاییم بحمد خدا — نباشد جز او هادی و رهنما

نمود دست بر ما ره مستقیم — بود لطف و قهرش در امید و بیم

بکنهش کجا راه یابد خرد — مگر فکرش از جان خود بگذرد

زیکنقطه قد الف کرد راست — ازان پس پدیدار شد آنچه خواست

بیک امر کن شد دو عالم پدید — بشش روز کونین را آفرید

بگردش در آورد گردان سپهر — فروزان در و مشعل ماه و مهر

چو شد جمله تا عصر جمعه تمام — بما داد در گوشهٔ وی مقام

نخستین خرد را بسر جای داد — که او را شناسیم با عدل و داد

کنون ای خردمند کامل عیار — چه در بار داری به پیشم بیار

به بین تا چه گفت آن خردمند طوس — که ثبتست در گنبد آبنوس

روانش ز ما خرم و شاد باد / که داد سخن را بکرسی نهاد

بگفت آن خردمند صاحب سخن / نه پیچد به افسانه مرد کهن

کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گرده از گفته خویش ریش

مدارا خرد را برابر بود / خرد بر سر دانش افسر بود

خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست

نخستین فطرت پسینی شمار / توی خویشتن را ببازی مدار

ترا دانش و دین رهاند ز غم / که هادی رسولست با ابن عم

نبی آفتاب و علی همچو ماه / ز یک نور پیدا شدند آن دو شاه

علی آنکه حق کرد جفت بتول / که او را بخوبی ستاند رسول

که من شهر علمم علیم درست / یقین دان که این قول پیغمبرست

چو او کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باد بهار

پس از مصطفی شد بعلم الیقین / خداوند شرع و خداوند دین

منم بنده اهل بیت نبی ستاینده خاکپای علی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تندباد

بهفتاد و سه کشتی شد روان ازانها یکی را تو ناجی بدان

محمد درو با علیست و آل دگر اهل بیتند صاحب کمال

اگر چشم داری بهر دو سرای بنزد نبی و ولی گیر جای

هر آنکو ازین ره ندارد خبر زما در خطا دین هیچون عمر

برین زادم و هم برین بگذرم همین بسکه خاک ره حیدرم

کسی را که در فکر بغض علیست ازو در جهان زارتر زار کیست

سخن گفته شد گفتنی هم نماند فرس را باندازخواهیم راند

هر آنکس که خواند دلش شاد باد ز من جز به نیکی نیارند یاد

که در سایه این صفی پادشاه بگیرم ز روی غلامی پناه

بنظم آورم نامه شهریار بگیتی گذارم یکی یادگار

جهان آفرین تا جهان آفرید | چنین شهریاری نیامد پدید
خدیو جهاندار عباس شاه | پناه جهان بود و ظل اله
بفرمود بر بنده در این سفر | چه رو داد اقبال و فتح و ظفر
یکایک بنظم آرو پیشم بخوان | که باشد گوارا چو روح روان
نمودم بسی سعی و کردم تمام | روم بعد ازین سوی دار السلام
از آن پس بکعبه زیارت کنم | هوا را بدل قتل و غارت کنم
اگر یار گردید لطف خدای | درین ره ظفر میشود رهنمای
بره پای بی اذن نگذاشتم | بدل راز پنهان همین داشتم

مثنوی در بحر مثنوی مولانا جلال الدین رومی علیه الرحمه

در بیان خلقت انسان

چون زدم غوطه به بحر مثنوی — داستانی سر کنم از مولوی

آدمی از چار عنصر گشت خلق — حرص افکندش بفکر زرق و دلق

این چهار را که آمد ضد هم — حرص شد پیدا و افتادش بهم

خویش را آتش بدوزخ میکشد — باد خود را سوی برزخ میکشد

خاک بر خود پیچد از بیم هوا — میرساند آب بر دردش دوا

روح چون آبست می بخشد حیات — زنده از روحست کل کاینات

مرغ روحست چون پرد از این قفس — چار اجزا ماند از بوی نفس

هر یکی راجع شود بر اصل خویش — روح هم خواهد رسد بر وصل خویش

در میان حیران بماند او ز بیم — سوی فردوسش برند یا بر جحیم

ناله بر دارد که ای فریادرس — گشته ام آزاد از کنج قفس

رحم کن بر جان من دلخسته ام | از هوا پیمانها بشکسته ام
کشته بودم در جهان آتش مزاج | میکرفتم از همه عالم خراج
خاکیان را خاک میکردم بدر | آبیان را آب میکردم ز قهر
داده بودم اختیار خود بدل | کشته بودم پای بست مشت گل
بشنود از مالک دوزخ جواب | کای فسرده مایه مکر بودی بخواب
زار خایب رهگذاری خیره سر | کار فرما از تو میخواهد هنر
مزد بر دست هنرمندان نهند | چون باو بخشد بخود منت نهند
از خدا بر بندگان آمد رسول | چون نکردی گفته حق را قبول
خوشتر از قرآن کلامی خواستی | یکقدم ننهاده بر راستی
چشم داری تا بفردوست برند | همچو پاکانت بنعمت پرورند
پیش ازین در فکر ما بایست بود | آه و افغان میکنی اکنون چه سود
افکند بر گرد از آتش طناب | میکشد از قهر بر سوی عذاب

ای دلا گر عاقلی بشنو تو پند / ورنه میسوزی در آتش چون سپند

توبه کن از کردهای خویشتن / تا که باشد روح در ملک بدن

پاش تخمی در زمین آخرت / سبز کن از شبنم چشم ترت

پیرو شیطان مشو در این جهان / تا شود جولانگهت سقف آسمان

شاد گردان مالک جنات را / خاطر آور وزن هر ذرات را

هست آیه ذرة خیراً یره / باز گوید ذرة شراً یره

پای خود مگذار بیرون از حساب / چشم دل واکن چه مینازی بخواب

حاصل خود در جهان کردی تلف / سر نهادی در پی آب علف

چون طریق شرع داری تو دلیل / کشته در دست نفس خود ذلیل

خاک شو تا عزتت افزون شود / آب شو تا قطره‌ات جیحون شود

توبه کردی باش مانند نصوح / تا برویت وا شود باب فتوح

همچو نقش سنگ شو نه نقش آب / چون هوا اپند شود در دم خراب

108/111

خلق شد انسان ز بهر امتحان — تا که طاعت چون کنند در این جهان

هر گروهی دامن یاری گرفت — در دل خود ناله و زاری گرفت

مجمع ایشان بود هفتاد و سه — در میانه هست چندین چون و چه

زان یکی دارند دین مصطفی — اصلشان پیر و بال مرتضی

بار الها حشر کن با این گروه — بار بر دوشم منه مانند کوه

بار الها توبه ام را کن قبول — هستم از جان پیرو آل رسول

بار الها از غمم آزاد کن — پیر گشتم خاطرم را شاد کن

بار الها از تو میخواهم نجات — گشته ام در بازی این فرمات

بار الها از خطا سالم تویی — در دل هر ذره عالم تویی

من خطا کردم ز نادانی خود — تو عطا فرما بسلطانی خود

خوار گشتم در جهان بی ثبات — عفو کن تقصیر ما را حق ذات

هم بحق حرمت نام رسول — هم بحق حیدر و آل بتول

هم بحق حرمت لوح و قلم | هم بحق نام او کو شه علم

جای ده ما را بزیر آن لوا | کو بود درد دل ما را دوا

تا نگرداند مرا محتاج کس | در غم افتادم مرا فریاد رس

بر من آسان کن سوالات قبور | دل سیه کرده ام پرکن ز نور

گشته ام گر چند روزی در جهان | کس نمیگیرد حساب از میهمان

سائلم بر درگهت ای بی نیاز | از کرم کار من مسکین بساز

روسیاه و پرگناهم ای کریم | دارم از ادبار خود صد گونه بیم

از رضا کردم توکّل بر قضا | چشم وا کردم بلطفت ما مضی

پیش ازین در قید غم خوارم مکن | همچو بلبل در جهان زارم مکن

چون ظفر از کرده خود با آله | سوی تو آورده ام از غم پناه

در بیان نصیحت دل گوید

دل چو شد غافل زحمد کردگار | در جهان باشد همیشه خوار و زار

دیده را از خواب غفلت باز کن ‏ ‏ ‏ درد عشقش را بدل همراز کن

تا شوی در هر دو عالم روسفید ‏ ‏ ‏ بارور گردد ترا نخل امید

جان خود بگذار و گریان شو چو شمع ‏ ‏ ‏ در دل شبهانه اندیشش جمع

ریز از مژگان برخ سیلاب خون ‏ ‏ ‏ تا شوی فارغ ز قید چند و چون

خواب غفلت بار عصیان آورد ‏ ‏ ‏ چون شراب و ز نسیان آورد

باش نالان همچو نی در صبح و شام ‏ ‏ ‏ تا که کارت در جهان گیرد نظام

بندگی می ورز در امید و بیم ‏ ‏ ‏ تن مپرور از پی ناز و نعیم

آورد نسیان چو افراط می ‏ ‏ ‏ آشنا کن روح را با ساز نی

شوق غفلت را ز دل بیرون کنند ‏ ‏ ‏ در طلبکاری ترا مجنون کنند

نشا می هست در سر یکزمان ‏ ‏ ‏ نی تو ظاهر کند شوق نهان

پرده بردارد ز روی کارها ‏ ‏ ‏ درد عشقت را نماید چارها

سینه را سازد تهی از قید جان ‏ ‏ ‏ سازدت آزاد از قید جهان

در فراق یار خود نالان شوی / مونس دل همدم جانان شوی

نشأه‌ای آخرش درد سرست / ساعتی با هوش و دیگر ابترست

در جهان تا کی پی کشتی آزار می / نیستی افزونتر از جمشید و کی

هیچکس را نیست دنیا پایدار / چون قدم در ره نهادی پایدار

عشقبازی نیست کار سرسری / ای دل از خاکی که زعالم برتری

دور گشتی همچو نی از یار خود / چشم دل واکن ببین در کار خود

دولت دنیا دو روزی بیش نیست / نوش منخواهی در و جز نیش نیست

امتحان کردی تو چندین بارها / پر کشیدی در جهان آزارها

بعد ازین خو لیسی خود آرایی کنی / خرقه را از زربفت و دارایی کنی

می بری تا چند با مال هوس / آنچه کردی در جهان او بر تو بس

در بیان جبر و اختیار انسان

داستانی دارم از خیر البشر / تا چه فرموده است اندر خیر و شر

در کلام

در کلام خویش رب العالمین / لعن فرموده بقوم الظالمین

ذات حق را فعل هر شی عالمست / وز بد و نیک کسان او ساکتست

ای دل ار خواهی که باشی بختیار / کار و بار خود مده بر اختیار

کس ترا تکلیف ننموده بجبر / بت پرستی میکنی مانند گبر

صورت و معنی جدا باشد بهم / چون تو صورت می پرستی دمبدم

در دل تو از معانی راه نیست / در حقیقت شمهٔ آگاه نیست

چشم و گوش و هوش داری ار خرد / داده تو اختیارت را بدد

جهد کن خود را ز دست او رهان / ورنه میگردی بآتش همعنان

اختیاری داری ای رای سلیم / خویش را دریاب از شر لئیم

اعتقادت نیست بر قول رسول / بندگی تو چسان گردد قبول

همچو قرآن آسمان آمد کتاب / با خدا فردا چه میگویی جواب

آنچه آمد خیر آمد از خدا / بد ز فعل تست ناید از خدا

میروی بیرون خود از راه نجات | جبر میگویی و می بینی ز ذات
از خدا نامد بجز کار نکو | کفر میگویی بصاحب روبرو
پس کسان هستند با این اعتقاد | بد نمیگویند بر ابن زیاد
ذات هر کس را خدا داند که چیست | بد ز فعل ماست از تقدیر نیست
ظلم کردن از خدا نبود روا | عدل او ما راست در غمها دوا

فی المناجات

بار الها بندهٔ درمانده ام | از گناه خویشتن شرمنده ام
تو کریمی بگذر از افعال من | پیش تو ظاهر بود احوال من
داده بودم دل بدست اختیار | زان سبب گشتم در عالم خوار و زار
کرده بودم در جهان ناکردنی | خورده بودم لقمهٔ ناخوردنی
بوده ام در خواب غفلت یا اله | غیر لطف تو مرا نبود پناه
گشته ام از کردهای خود خجل | تا بگردن مانده ام در زیر گل

گر برآری بنده را از قید غم — از بزرگیها نگردد هیچ کم

دارم از جرم و گناه خویش بیم — هست امیدم بلطفت یا کریم

آنکه خلقی را کشد بر سوی نار — اختیار است اختیار است اختیار

سبب رزق هر شی که رزاق بی منت میدهد

پادشاهی بود در اقصای روم — دور او عنقا صفت میگشت بوم

سلطنت میکرد او با عدل و داد — زیردستان در زمانش جمله شاد

داشت لشکر تا قریب صد هزار — جملگی شمشیرزن خنجرگذار

شش جهت را پاک کرد از کفر و کین — تیغ میزد بر عدو از بهر دین

چون کشید از جمله دشمن انتقام — در سرش افتاد آخر شوق جام

چشم دل را داد روز و شب بخواب — ملک او گردید از غفلت خراب

داشت دستور سفیه از اهل روم — کینه ورز و فیلسوف بخت شوم

گفت شاها میکنی بر خود جفا — بعد ازین کوشیم در ذوق و صفا

گشت از دشمن تهی روی زمین — در غلاف خویش شد شمشیر کین

عیش کن لشکر چکار آید ترا — کامرانی کن درین محنت‌سرا

شد چو شیطان رهزن ایمان او — آتش غفلت فکند بر جان او

تیغ تدبیرش سپه را خاک کرد — سینهٔ پرخسته را چاک کرد

لشکری برداشت دستی بر دعا — کای خدا ما را رهان زین دغا

از شه و دستور چون برگشت حال — سر نهادند از پی اسباب و مال

چند روزی چون برین منوال گشت — قاصدی آمد دوان از روی دشت

کای شها تدبیر جان خود بکن — گوش بر رای احمق نادان مکن

اینک آمد بر سرت شاه یمن — با سپاه کینه‌جو و تیغ زن

پادشاه افتاد اندر پیچ و تاب — رفت در کنجی خزید و کرد خواب

صد هزاران دید مرغان سفید — بر سر اموال او گشته پدید

میکشیدند مال او را بر هوا — گفت مر شرمی ندارید از خدا

آمدند

آمدند مرغان با و اندر جواب | کای ز غفلت خان و مان کرده خراب

تو یقین شد مر ترا از هدایت ای نجیب | صد نفر را زان نفس کردی دلیل

رزق هر شی را خدا باشد سبب | تو بریدی از همه ای بی ادب

کرده‌ای تعطیل همه با و شت | دشمنان از جنس تو دلشاد و شت

چشم را بگشود شاه از خواب غم | زد همه تدبیر آصف را بهم

ریسمان آن کرده و من سست و سست | صبح چون شد آمد آنجا بی درست

گنجها بخشید بر خیل و سپاه | لشکر آرایی نمود و شد براه

زین خبر واقف چو شد شاه مبین — پا دگر بنهاد دور آن چمین

شاه چون آمد دگر بر روی زمین — تیغ را خواباند بر بس اهل کین

شد مسخر از سر نو مرز و بوم — کشته شد در دست شه دستور شوم

مردمان انجمن وا ایمن در عدان — ای الا کمتر نوازاده صواب

نیک و بد هر کس درین آفاق بود — بر سر هر خوان خدا رزاق بود

رزق [illegible] از او شد انس و جن — دامن [illegible] شد از ابی

هیمهٔ دوزخ مشو تو از غرور — در جهان خود را به پیش کمتر مور

تا شوی در پیش عالم سربلند / کی شود مقبول دلها خودپسند

مرد با آزرم شد مقبول دل / کرده اند انسان ترا از مشت گل

در بیان سفاهت عمر علیه اللعنه با اعرابی [illegible]

این حکایت بشنو از من ای رفیق / چون شدی با ما تو همراه و شفیق

بود شخصی در عرب مرد فصیح / در جهان نشنیده بوی از قبیح

رفت روزی سوی صحرا بهر صید / گربه صحرایی افتادش بقید

گفت این شیریست یا باشد ببر / دم و گوشی دارد این مانند ببر

چشمها دارد بمانند چراغ / همچو تحفه نیست اندر باغ و راغ

نیست مثل این دگر در بر و بحر / میبرم تحفه برای اهل شهر

ریسمان آورد و بر گردن ببست / گردنش را گربه با دندان بخست

شد گریزان هر طرف مانند غول / جستن گربه بدل ناید قبول

خویش را زد بر زمین از هول جان / تا ز چنگ گربه او یابد امان

گربه در زیر یش ماند و جان سپرد | مرد شد بیهوش پنداری که مرد

یکنفس بیهوش بود آن بیخرد | چون بهوش آمد بگردن دید درد

ریسمان از گردن خود باز کرد | بهر گربه نوحه آغاز کرد

مرده آن گربه را با خانه برد | بر عیال خویشتن او را سپرد

صبح شد برداشت آوردش بشهر | بر زمین انداخت از دوشش ز قهر

جمع شد مردم بهر سو بر سرش | وین یکی یک میگفت وان دیگر بیش

گربه را هر یک یک اسمی بخواند | مرد که در کار خود حیران بماند

گفت اسمی بوده است این بی هنر | رفت شکوه برد تا نزد عمر

یکدو پولی بهر دربان قرض کرد | بر عمر احوال خود را عرض کرد

گفت هستی جانشین مصطفی | ظلم چندین را تو میداری روا

گفت روی عرض حالت را بگو | ماجرا او رسم من مو بمو

بعد از آن دردت را درمان دهم | حکم فرمایم بتو فرمان دهم

118
117

مردکه بنشست با چشم پر آب / تا عمر دیوان کند بهر ثواب
دید شخصی را که بهر مشکلی / با عمر گفت او ز روی پردلی
مشکلم را حل کن ای صاحب کرم / ورنه در پیشت بمیرم من ز غم
گفت عمر برو به پیش علی / مشکلت را میکند او منجلی
چند کس هم آمدند دیده پر آب / وز عمر نشنید غیر از این جواب
مردکه از قهر گفتا کای عمر / تحفه من بوده ای بی هنر
اسم و رسمی داری و کردار نه / در جوال خالی تو بار نه
راه خود بگرفت و بیرون شد ز شهر / بر عمر میکرد لعنت او ز قهر
مرد را کردار باید در جهان / تا زکردارش رسد با عزّ و شان
جامه تزویر ای دل پاره کن / مهر و رزیرا چو نقش خاره کن
جان فدا کن در ره آل علی / چون ز اول گفته با وی بلی
مشکلت را حل کند او از کرم / دوستدارش را برون آرد ز غم

صبر کن با بازی دوران بساز | چشم دل وا کن بلطف کارساز

صابران را ناید از دوران حرج | گفته‌اند کالصبر مفتاح الفرج

هیمهٔ دوزخ مشو از کبر و کین | از حیا قایم بود شرع مبین

بشنو از من این نصیحت ای پسر | پیش خود بر پا مباش و خیره سر

خواهی از عمرت بیابی حاصلی | نزد بدمردان مکن روشن دلی

تا توانی راز دل با کس مگو | خان مان ویران نماید گفتگو

با ستیزه دوست را دشمن مکن | جای خود را در بن گلخن مکن

با مدارا کش ز دشمن انتقام | در بلا افتد سرت از فکر خام

رهروان با عقل ره طی کرده‌اند | توسن اندیشه را پی کرده‌اند

دشمن دانا ترا کرده کمین | تا زند آخر ترا او بر زمین

دانه میریزد بهو کارد بدام | میکند تکلیف بر شرب مدام

باده اش زهرست او را همچو ما | میکشد آخر ترا در زیر پا

عاقلی

غافلی چشم خرد را باز کن | او اگر تندی کند تو ساز کن

چون شد فرصت ز دستت ای عزیز | خون او بر جای می در جام ریز

با دل خوش جام را بر سر بکش | هم آنکه غیر حق از کس مکش

گر شود دزد و تو خوار و ذلیل | بار احسان کن تو نیکی شو دلیل

همچو گل خندان بشو بر روی او | تا بدی بیرون شود از خوی او

چونکه نیکی و بدی کردند ادا | ورنه خجالت میشود شرمنده ادا

خو به نیکی کن تو بگذر از بدی | بر خدا هم خوش نمی آید ددی

خاک شو تا با زر و سیمت کشند | پاک شو تا دشمنان همتت کشند

نیز آهن که نیزه و نیشش از بدان | تیغ زن زوری نیز رو به نیکان

بس بود عیب کجی با راست را | بر نگرداند ز حیله جو هست را

هیچ ای دل تو از حکم خدا | صاف دل شو در جهان جز تن رضا

راستی باشد کلید بابها | جمع کن از راستی اسبابها

تا همه کارت از او گیرد نظام | این نصیحت بر تو کردم والسلام

نقش کن بر لوح سینه ای خرد | تا حیاتت هست باید پیش بد

داستان تولد شداد و بهشت ساختن

داستانی دارم ای دل می‌شنو	کش نبرد از بازی دوران گرو
بود تجاری مهین در ملک شام	در تجارت بود کار او تمام
بار بست و رفت در کشتی نشست	تا فزون گوهری آرد بدست
بود همراهش بسی جمع کثیر	از زن و فرزند و از برنا و پیر
کشتی آوردند و راندند روی آب	حرصشان نگذاشتی دیدن خواب
ناخدا میراند کشتی را بجهد	مردم تجار با هم بست عهد
زین سفر گر سود و گر نقصان کشیم	بر سر آییم و ور در آتشیم
اتفاقا زان یکی را تب گرفت	مرغ روح او وطن بر لب گرفت
داشت همراهی که میشد روز و شب	خواست او را گفت میمیرم ز تب
چون مرا دزد اجل کرده کمین	بر سر اموال من شو تو امین
داشت همراه او زنی بد حامله	در شعور و عقل بودی کامله

چشم افکندش زن مرد امین | زن ز افعال بد او شد غمین
صاحبی کرد او همه اموال را | بر سر خود برد قیل و قال را
چون بعهد خویش ننمودند وفا | شد بلا نازل بکشتی از قضا
صاعقه برخواست شد طوفان نوح | از سر بدعهدشان پرید روح
ناخدا در کار خود حیران بماند | روح رفت و جمله جان بیجان بماند
کشتی ایشان دو چار خاره شد | غرق شد اموال و کشتی پاره شد
چون ز بدعهدی نهادند پا براه | گشت کشتی در دل دریا تباه
زن بتخته پاره بگرفت جا | کس نه پیچید سر ز فرمان خدا
موج دریا برد او را برکنار | درد زادن شد بزن بنهاد بار
زن همان ساعت فتاد و جان سپرد | از قضا هیچ آفرین جان نبرد
در جزیره ماند آن طفل صغیر | بر سرش آمد یکی ماده شیر
بچه ایش را خورده بودند مورها | شیر بر پستانش کردی زورها

غلط

غلط میزد و بزمین از هول جان — شد بر آن کودک چو دایه مهربان
شیر میداد آن پسر را روز و شب — تا که شد دندان وی در جوف لب
از غذای دیگرش میپرورید — شد دو ساله طفل هر سو میدوید
کشتی دیگر بدریا شد روان — راهشان افتاد تا بر آن مکان
لنگری انداختند بر طرف آب — قافله سالار را بر بود خواب
صبح شد از هم جدا لیل و نهار — منزلی دیدند خرم چون بهار
آن جزیره بود جای عیش و کام — ماندند در آن مکان تا وقت شام
هر کسی جانبی میکرد سیر — کاروان سالار دید از دور دیر
رفت با آن دیر و هر سو بنگرید — طفلکی در سایه آن دیر دید
پیش رفت و طفل را در بر گرفت — شاد شد اسباب عیش از سر گرفت
مرد را در دهر فرزندی نبود — در برش فرزانه دلبندی نبود
تربیت میکرد او را روز و شب — بود بازی گوش و خیره بی ادب

خورده بود از ازل چون شیر شیر / گشت سفاک و ببد کردن دلیر

تیغ زن گردید و شد چابک سوار / وز خدا ترسی نبودش هیچ کار

چند روزی چون بدین منوال گشت / کاروانسالار از دنیا گذشت

آن پسر افتاد بر اسباب و مال / خواجه برد از بهر او دین و وبال

سر نهاد این شوم بر شرب مدام / آنچه از خاطر گذشت او راند کام

پادشاهی بود در آن مرز و بوم / گفته بودند مر ورا اهل نجوم

هیچکس پیدا شود مرد شدید / پادشاهیت بدو خواهد رسید

پادشه فرزند دلبندی نداشت / در طلبکاری او مردم گماشت

پیش او بردند با صد احترام / پادشه فرمود از عالم حرام

دختری در پرده بود آن شاه را / در لطافت طعنه میزد ماه را

آن پسر با دختر شه عقد بست / رفت بر تخت شه اول نشست

ملک رانی کرد چندین سالها / جمع کرد از ظلم چندین مالها

اسم خود را در جهان شداد کرد | هرچه بود از بد بغیر از داد کرد

بهر آن آئینه و بنمود او کار را | کرد او او بهیبت حطب شداد را

ساخت در دنیا بهشت آن دوزخی | تا کند ده جای دیگر برزخی

شد سوار آمد که بیند آن بهشت | آمد عزرائیل در راهش بهشت

پای چپ رفت از رکاب آن برون | قبض روحش کرد و شد او سرنگون

گفت عزرائیل یا رب جلیل | وقت جان دادن او بعد و برشتی ذلیل

هیچکس را رحم کردی ای اخی | گفت یارب دو کس و این دوزخی

وحی آمد کان سه کس هم این کست — زان سه کس یک با در این تابست

ماند از دریا برون آن یتیم — با و یا بنمود و رفت سوی جحیم

مهربان کردم بروز اینش شیر — به ز دایه پروریدا ورا ز شیر

شد کلان نشناخت یار آن لئیم — ساخت او جنات و غرفات جحیم

پادشاهش کردم از روی کرم — در جهان آوردم از ملک عدم

باد نخوت در دماغش کبر رفت — دست مظلومان شکست و باز رفت

یکنفس منخواند گر ما را ز جان — جای میکردم بملک جاودان

مناجات

بار الها لطف از ما کم مکن ... در جهان ما را اسیر غم مکن

در بلا افتاده ایم ای دادرس ... حال دل را بین و بر فریاد رس

غیر تو کس نیست ما را یاوری ... شکوه دارم از فلک کن داوری

انتقامم را تو از دشمن بکش ... باد نخوت را برون آر از سرش

همچو شداد لئیمش خوار کن ... در دو عالم روسیاه و زار کن

رحم کن با این دل پر درد من ... بی اثر گردیده آه سرد من

از تو بخشیدن بود از ما گناه ... بار الها بخش بر این روسیاه

ده گشاد از لطف خود در کار من ... رحم کن شاها بحال زار من

روز و شب در آتشم از سوز دل ... پا شکسته مانده ام در بحر گل

در میان دشمنان خوارم مکن
کار آسان ساز دشوارم مکن

ایضا مثنوی در بحر سجع جامی

ساقیا بر رخ من رنگ بیار — مطرب شوخ خوش آهنگ بیار

از لب لعل خودت باده بده — مزه سیب از زنخ ساده بده

بشکفان غنچه دل را از غم — تا زنم لشکر اندوه بهم

پر کشیدم ز غم چرخ جفا — بدو ساغر ز خمارم بدر آر

کلبه تار مرا روشن کن — باغ دل را ز رخت گلشن کن

از غم دوریت ای سرو روان — چرخ دون قد مرا ساخت کمان

بی گل روی تو من زار شدم — در غم چرخ فلک خوار شدم

نروم بی تو بگلگشت چمن — خار گشته بنظر سرو و سمن

سر نهم بی تو چو بر بستر خواب — از جگر میشنوم بوی کباب

بلبل باغ توام زار مکن — بوده ام مونس گل خار مکن

هستم آزاده ز دهر فانی — تنگدل کرده ز بیپا مانی

گرچه دورم ز جگرگوشهٔ خود | بهره برده ام از خوشهٔ خود
نقد عمرم همه شد صرف کتاب | بسکه دلگیرم ازین حصن کلاب
نبود سبزه درو غیر کنار | گلشن از آب و هوا گردد خار
بارالها تویی شاه عادل | بندگی تو کنم از ته دل
پر شده خانهٔ دل از وسواس | دارم از دیو هوس خوف و هراس
کردی از قید جهانم آزاد | گردن دیو بزن کردم شاد
نفس ارست دمی یا نیمی | بکشم از غم دشمن پیچ همی
دلم از غصه گرانبار شده | غم و اندوه بمن یار شده
گر خطا رفت ببخشای بمن | بعد ازین لطف بفرمای بمن
توبه ام را تو ز احسان بپذیر | در پناه تو شدم بندهٔ پیر
چشم دارم ز تو ای کان کرم | کم کنی از همه رو درد سرم
از غلامان شه مردانم | جا بده در صف آزادانم

شرمسارم از بد افعال خودم | روز و شب در غم احوال خودم

رحم بر دیدهٔ تر کن یا رب | اشک ریزان شده‌ام در دل شب

چون به دست امیدم ز کسان | زآتش قهر مسوزم چو خسان

تو ظفر را بنه از قید نجات | مرده را از سر نو بخش حیات

ایضا ساقی نامه

ساقیا جام لبالب بمن آر | در خمارم دو سه ماهم بدر آر

مست کن تا بر جانان بروم | دادخواهم بر سلطان بروم

سر پر شور من از شوق وصال | شود آسوده ز هر قیل و قال

چرخ دون برد ز رخسارم رنگ | نتوان کرد درین ملک درنگ

شدم آزرده درین ششدر غم | بازیش را بزنم جمله بهم

پر ستم کرد بمن چرخ فلک | شاهد حال منست کل ملک

بار الها برهانم ز جفا | شنوم از دگران بوی وفا

نیست یاری ده من غیر تو کس / شکوه دارم بتو فریاد رس

کشتم از فعل بد خویش ذلیل / لطف خود را بر هم ساز دلیل

خیر کن عاقبت کار مرا / بی کنه ساز پکبار مرا

سالک راه رضایم ز ازل / کنهم را بعطا کن تو بدل

بنده پیر شدم شادم کن / از همه قید غم آزادم کن

مثنوی در بحر مخزن اسرار شیخ نظامی

ای طرز دلبری وی پسته دهان / پیر گشتم زغمت ساز جوان

نال گشته تنم از دوری تو / عشق تو بر دلم افکنده هوان

مویه چشم گهربار مرا / موی کرده زغمم موی میان

ناله چون زار رسانم غمزت / آتش از آه فکندم بجهان

مویه ام گشته مگر سوری تو / که دمی گوش نداری بفغان

کله بسته بسرم هیچ موی / شن فرق سر اکلیل کسان

مسکنم گشته چو عنقا سر کوه — همچو مجنون شده آزاد جهان

چشمهٔ چشم شده دجله ز غم — مردم دیده چو باغی به میان

همچو تصویر دو چشم باز است — که تو ای روح روان

تا شوم زنده ز بوی نفست — ای مسیحا نفس و مونس جان

ره به غوله گرفتم ز غمت — ساغری ده که در آیم به میان

راح روح از لب بیجاده بخواست — ور لب چون مزه از کنج دهان

مل چون روح جامت چو خورد — مرتضی منت بقید دو جهان

مثنوی در بحر مثنوی خسرو و شیرین

چرخ ز من خواست کشد انتقام — بر سرم افکند ز می فکر خام

نشاء او را بخرد یار کرد — حال مرا در دو جهان زار کرد

عقل به سر آمد و گفت ای خرد — چند فریبی خوری از چرخ دد

روز چو شد در پی افسونگریست — شب که شود در بر شر سوسریست

مرد نخورد دست فریب زن | خیز لگد بر سر این زن بزن

این گل رعنا ندهد بوی بس | بسکه دورنگست کند رو به پس

زن همه دم پیرو شیطان بود | مرد نکو در دو جهان جان بود

خیز دلا ساغر وحدت بنوش | تا که ملایک همه گویند نوش

نشأ این باده اگر یافتی | روی خود از خلق جهان تافتی

جام لبالب بکش از نیم شب | روز چو شد شاد شو از بیم شب

در پی آزار کسان دل مده | تا ز تو آباد شود ملک و ده

این صفت ای دل تو اگر خو کنی | گلشن فردوس شود بو کنی

مرتبه تو نه درین پایه است | به چرخ فلک زیرترین پایه ایست

بنده فرمان تو خواهد شدن | همنفس جان تو خواهد شدن

دولت دنیا که دو روزست و نیم | بهر دو روز این همه آزار و بیم

وضع جهان گرچه دو روزی خوشست | نعل بر آتش شده توی آتشست

دست تهی باید ازین دهر رفت | قطره صفت وبسوی بحر رفت
هرچه درین دهر فنا کاشتی | حاصل او را تو چه پنداشتی
توشه فردای تو آن حاصلست | در عوض یک بتو صد واصلست

مثنوی در بحر مخزن اسرار شیخ نظامی در نعت حضرت رسول

ای مدنی سیرت و مکی نژاد | خیز که گردید جهان پر فساد
شصت و سه افزود بخواب نیاز | مهر رخ از برج یمانی برآر
چند رخ خویش کشی در نقاب | خانهٔ دین شد ز لئیمان خراب
بوی نبوت ز ولایت برفت | از دل هر سفله رعایت برفت
ظلم ابوبکر و عمر تازه شد | بدعت عثمان سگ آوازه شد
فتنه گرفتست بسانی رواج | ملحد و سنی ستد از شیعه باج
پیرو ایشان بود این دون وشان | بر طبقات عدم انداز شان
رخنه بدین کرده ابوبکریان | خیز که در شرع نبی زیان

طره زدست عمری بارکشش	بر سر او زن که بود در خورشش
بدعت عثمان لعین را ببین	تا که چه کردند بشرع مبین
ناد علی را ز سر نوجوان	تا دو سه سگ کشته شود در میان
فیض نبوت بولایت رسد	روح چنان ور بود از جسد
کو اسد الله در آید دلیر	پوست کند از دو سه روباه پیر
پاک کند منبر آلوده را	صاف کند شربت پالوده را
مهدی هادی بدر آید ز غیب	پاک کند روی جهان را ز عیب
در کف او رایت فتح و ظفر	یاور شه در حضر و در سفر
باز ز خرم بکشد انتقام	کار جهان از بگیرد نظام

بشرح ایضا

ز چرخ دون فتاده در سر شور	بخاک افکند تاج جم را چو فغفور
بدین آزارها بودم سزاوار	ز گلشن چین بودم جای گل خار

زدم بر دشمنان شاه شمشیر — برآوردم در عالم نام چون شیر

بگیتی حاصل دل چشم تر شد — زمانه از کجی یوم البتر شد

ز قید این جهان آزاد گشتم — تهی از خویش وز غم شاد گشتم

کنون در بندگی کوشم شب و روز — دری بگشود بر رخ بخت فیروز

میسر شد مرا آن بد آرزویم — خداوندا تو کردی سرخ رویم

دلم پر گشت از در معانی — زدم پای هوس بر چرخ فانی

نیم از یاد تو یکلحظه خالی — عزیزم داشتی از خورد سالی

به پیری چون رساندی خوار مگذار — توی غمخوار بر اعدا مگذار

ز دشمن انتقامم را تو دانی — چسان باید ستادن چون ستانی

ترا عادل همیخوانند پاکان — بکن رحمی بحال سینه چاکان

شفاعتخواه من کن مصطفی را — بمحشر هادیم کن مرتضی را

مرا چون چرخ پیر از روی تدبیر — بگردن بست آخر طوق زنجیر

رفاقت میکند زنجیر با من | همان او میکند شبگیر با من
خداوندا ز غم دلخسته پیرم | شکسته خاطر و زار و حقیرم
ببخشا از کرم این مشت گل را | که با یاد تو دارم زنده دل را

فی الترجیع

ای دوست مکن مرا فراموش | خونها ز غمت توکرده‌ام نوش
دور از تو بلب رسیده جانم | شوق تو ربوده از دلم هوش
یکبار بسوی ما نظر کن | تا چند کنی ز ما فراموش
از ما ز چه رو کناره کردی | کشتی ز رقیب دوش با دوش
ای تازه گل بهار خوبی | بر حرف کسان چه می‌نهی گوش
در راه تو جان نثار کردم | ای یار ستمگر جفاکوش
گرمی چه ز حد بری بدشمن | ماییم غلام حلقه در گوش
بنگر بچه قیمتم خریدی | اکنون بهبهای سهل مفروش

غیر از تو کسی دگر ندارم / مگذار چنین اسیر و زارم

تا چند دلم فشرده داری / در چنگ غمم فسرده داری

تا چند بجان ناتوانم / هجران غمت سپرده داری

از دیده همیشه خون فشانم / از بسکه دلم فشرده داری

با آنکه در آتشم فکندی / پیوسته مرا فسرده داری

از سیلی صرصر جدایی / ما را چو چراغ مرده داری

درد و غم تو ز حد فزون شد / هر صد یکی شمرده داری

ما از فراق چشم شهلا / چون خسته زهر خورده داری

زندانی محنتم نمودی / از من تو چه خورده برده داری

فریاد رسم بجز تو کس نیست

بیداد و تغافل تو بس نیست

ای ماه چو حور میخرامی | در دیده چو نور میخرامی
امروز ز بادهٔ تغافل | سرمست و غیور میخرامی
پیداست ز سرگرانی تو | با ما که ز دور میخرامی
در وادی ایمن محبت | چون شعله طور میخرامی
از دست عنان صبر بردی | پیداست صبور میخرامی
سرمست و خراب و تیغ برکف | در فتنه و شور میخرامی
من در غم و تو ببزم مردم | با عیش و حضور میخرامی
زین چهره دلپذیر پیداست | در گلشن حور میخرامی

خود را ز غمت بهار سازم
از داغ تو لاله زار سازم

من کیستم از غمت خرابی | بر روی دلم فشان گلابی
داریم ز فرقت تو شبها | در دیده همین خیال خوابی

از آتش دوریت شب و روز / در سینه بود دل کبابی

از درد سر خمار مردم / تقصیر مکن شراب نابی

صد بار ز حال خویش گفتم / یکبار نگفته جوابی

دارم ز تو چشم التفاتی / گر لطف نمیکنی عتابی

بر من ستمت ز حد گذشتست / در دور تو نیست پر حسابی

فصلی ز غم فراق گفتم / اکنون بشنو ز درد بابی

درد تو مرا گداخت ای یار / در بوته غم بآب و تابی

کامم بن از لب شکرخند
بیداد و جفا و جور تا چند

در هجر تو ای نگار غمخوار / هر گه که کنم هوای گلزار

در کنج قفس شکسته بالم / در موسم گل چو بلبل زار

در آتش هجر چند سوزم / با سینه ریش و چشم خونبار

آن

آن عهد که با تو بسته بودم — گردی چه رو فرامش ای یار

زنهار ز عهد خویش مگذر — این دلشده را چنین تو مگذار

در آتش دوریم چه سوزی — تاکی باشم ز غم دل افگار

رحمی رحمی که مُردم از رشک — ای مرهم جان خسته زار

بر روی ظفر گشا در فیض — بگشا گرهی لطفت از کار

دست تو کلید فتح بابست
دوری بمیان ما حجابست

فی المربع

ای دلا در طلب دوست ز هستی بدر آ — قدر تو برتر از انست ز پستی بدر آ

آب کوثر طمعت هست ز مستی بدر آ — چند مدهوش و خراباتی و بیباک شوی

بس نباشد بتو اینها که کشیدی ز شراب — حال خود در نگر گرچه شدی خانه خراب

از دل سوخته خویش شنو بوی — چند مدهوش و خراباتی و بیباک شوی

نشأ باده اگر هست زمانی بسرت		آنچنان می‌برد از جا که نماند اثرت
ملک و اموال شود دشمن جان و پسرت		چند مدهوش و خراباتی و بیباک شوی

در جهان تلخ مکن بر دل خود کام عبث		که بود در دو جهان آدم خود کام عبث
فکر بر اصل مکن هست چو ناکام عبث		چند مدهوش و خراباتی و بیباک شوی

گر خرد هست ترا پر نغم دهر مپیچ		که کسی سود نبرد ست ازین سوء داج
کی گشاید دل ازین حلقهٔ پیچ اندر پیچ		چند مدهوش و خراباتی و بیباک شوی

در فیض رحمت باز کن ای عابد صبح		لی مع الله بشنو تیره شب ای هدهد صبح
جام وحدت طلب دم بدم ای شاهد صبح		چند مدهوش و خراباتی و بیباک شوی

خون دل از صفت از قره میریز برخ		پرده شرم و حیا را تو بپاویز برخ
شبنم چشم تر خویش در آمیز برخ		چند مدهوش و خراباتی و بیباک شوی

فی المخمس

خال هندوییش دل زار مرا از جا برد		بعد از نیم ای نصیحتگر نصیحتها چه سود

بعد

با غم عشقت بود دایم مرا گفت و شنود / شعله شمع جمالی از دلم برد و زدود

هر نفس آه دل زارم بکیوان میرسد

لعل شکربار او چون چشمه حیوان لذیذ / کام تلخ ما شود زان غنچه خندان لذیذ

زهر اگر نوشی بود در صحبت جانان لذیذ / نیست در کام دلم بی یار شهد جان لذیذ

زان لب میگون همه کارم بسامان میرسد

راحت جانست ای دل لعل شکربار یار / او بمن غمخوار شد تا من شدم غمخوار یار

در دلم ناید گران گر کوه باشد بار یار / کفر زلفش مینهد بر گردنم زنار یار

تا نسیمی از شمیمش بر دل و جان میرسد

تا براه وعده وصلش نمودم دیده باز / یکزمان نغنود چشم خواهش از روی نیاز

جز خیال وصل او ناید بگوشم صوت ساز / کی بود از در در آید مایه عمر دراز

غم مخور ای پسته لب کان آب حیوان میرسد

بی گل رویش دلم نگشود از غم یکنفس / دور مانده دور از روی همچو بلبل در قفس

گر صبا آرد بمن پیغام آن فریادرس
جز خیال روی او در دل نمی ماند هوس

ای ظفر خوش وقت شو درد به درمان رسید

فی المستزاد

خواهم که خبردار کنم پیک خبر را
در دشت تمنا
پویم بره عشق بت نو سفری را
از شوق بصد پا

در راه طلب یک نفس از پا ننشینم
با دیده گریان
تا صید بسازم دل آن کبک دری را
از خنده مینا

از شوق بسر چشمه آیینه رسانم
امروز زیاری
شاید که تماشا کنم آن رشک پری را
با دیده بینا

غیر از دل بیطاقت خود عاشق بدنام
در کوی محبت
یکدم ببر یار نخواهد دگری را
چون بلبل شیدا

مجنون تو گردید ظفر ای شه خوبان
رحمی بدل آور
بر روی شوان بست ره دربدری را
چه کوه و چه صحرا

ایضاً له

امشب خبر وصل ز دلدار آمد — دل بود غمین شکر که غمخوار آمد

از فیض دعا شد — برخسته دوا شد

مانند نسیمی که وزد فصل بهاران — بنمود گل روی پریوار برآمد

گل بشکفد از وی — دلها همه وا شد

چون دید پریشانم از زلف پریشان — در دست یکی حلقهٔ زنار برآمد

دل برد ز دستم — بیمهر و وفا شد

آن خال که در گوشهٔ چشم سیهش بود — هندوی سیه مست جگرخوار آمد

دل گوشه نشین کرد — مایل بجفا شد

شاید که ظفر یار شود باز به بینم — یاری که چنین شوخ و ستمکار آمد

گیرم ببر او را — از طالع ما شد

ای دل اگر دوا طلبی از خدا طلب
از کارخانه کرم او شفا طلب
نور شفاعت از نظر مصطفی طلب
وارستگی طلب کنی از مرتضی طلب
دستی برآر و حاجت خود زین دعا طلب

شاها مرا چو دزد بدست عسس مده
نبض هوا بدست طبیب هوس مده
چون عندلیب تن بقفس بار نفس مده
گوش دلم بناله بانگ جرس مده
جز ذکر نام دوست بیاد نفس مده

یا مظهر العجایب عونا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

یا مظهر العجایب عونا لنا علی
ادعوک کل هم و غم سینجلی

ای دل چه گشته تو بزندان تن اسیر
دور فلک بگردنت افکند طوق شر
با هیچکس وفا نکند این عجوز پیر
دستی برآر و دامن آل عبا بگیر

برحال دل نظر فکن ای پادشاه ما
بر چرخ کله بست ز غم دود آه ما
برق غضب زدی چه رو بر گیاه ما
خطی بکش نیابه جرم و گناه ما

منزلی

مندیش از کسی و بخوان روز و شب دلیر	در سر هوای لطف تو باشد پناه ما
یا مظهر العجایب عونا لنا علی	یا مظهر العجایب عونا لنا علی
ادعوک لکل هم و غم سینجلی	ادعوک لکل هم و غم سینجلی
روکن بدر کهی که بود خالی از زوال	ای شهسوار عرصهٔ میدان لا فتی
بگذر ز هستی خود و از اهل و ملک و مال	این آرزو مراست که با قامت دوتا
تا چند بهر غیر کنی در جهان وبال	آیم بدر که تو بصد شوق چون صبا
راه نجات پیروی حیدر است و آل	خاک درت بدیده کشم همچو توتیا
این ورد را بخوان ز ره صدق ماه و سال	چون پیروی توام بسر صدق هست پا
یا مظهر العجایب عونا لنا علی	یا مظهر العجایب عونا لنا علی
ادعوک لکل هم و غم سینجلی	ادعوک لکل هم و غم سینجلی

بجواب آمدن خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه

شبی از غم چو زلف آشفته بودم	بصد اندیشه دل خفته بودم

چه شب با نور وحدت دوش بر دوش — گرفتم خواب راحت را در آغوش

در آن شب با خرد در جنگ بودم — گهی شاد و گهی دلتنگ بودم

شراب شوق میزد در دلم جوش — ز مستی عقل را کردم فراموش

نمودارم شد اندر عالم خواب — شبستانی ز نور فیض سیراب

درو جمعی ز درویشان نشسته — در خواهش بروی خلق بسته

بصحنش چشمهٔ آب روان بود — که جسم خاک ازو لبریز جان بود

چه آبی همچو اشک بی نیازان — بصافی چون نگاه پاکبازان

یکی آمد چو من شوریده و مست — ازان سرچشمه شد سیراب و بنشست

ز اشعار خود این ابیات میخواند — برین مضمون حدیث نغز میراند

که بخشیدند دوش از غم نجاتم — بساغر ریختند آب حیاتم

زبان دل بدرویشان گشودم — که خاک این مکان وقف سجودم

باین بیدل ز یاری از گوئید — ز سرچشمه اول باز گوئید

دگر

دگر احوال این سرمست و هشیار | دمید آگاهی از لفظ دُربار
پس آن شیرازه بندان توکل | چنین خواندند از اوراق تخیل
که این سرچشمهٔ آب حیاتست | درو هر موجه خط نجاتست
همین مردی که بینی در کنارش | که رخ را تازه کرد از جویبارش
بدان کو حافظ شیراز باشد | بمعنی واقف هر راز باشد
از ایشان چون سخن معلوم کردم | بدل هر لحظه افزون گشت دردم
زمژگان گوهر شاداب سفتم | برایشان از زبان حال گفتم
سر دگر جمله از روی مناجات | بخواهیم از خدای خویش حاجات
که ای هادی راه پاکبازان | بتو روی نیاز بی نیازان
ازین سرچشمه کن سیراب ما را | مکن بی بهره از این آب ما را

در توفیق حق شد بر رخم باز
سلامم باد بر آن پیر شیراز

دیباجه شمع و پروانه

برای عقده کشایان فکر بکر معانی و حجله آرایان کشور سخن آرائی پوشیده

و مخفی نماناد که نسخه نان حلوای حضرت مرحمت و غفران پناه جنت آرامگاه

شیخ الملة والدین شیخ بهاء الدین رحمة الله علیه را این ذره بمقدار

مطالعه نموده بخاطر رسید که چند بیت مثنوی برشته نظم درآورد

و در ثانی الحال نسخه تازه از مولانا شیخ الله داد دهلی نیز بنظر رسید

مسما بزنبور و عسل چون گفتگوی چرب و شیرین بود بنابرین روغن بلسان

برگ و ریشه پیوند جان جگر خسته و لذت شهد عسل که نسبت بلذات

دار دنیا بود آرزوی دیگر در دل نمانده بود و نیش زنبور عسل را از

روزگار شعله پرور نوش کرده و تجربها حاصل نموده بجرات

آن در گوشه نشینی مرهم نهادیم موجب باعی سیادت پناه

جرئه

134

جنت آرامگاه امیر محمد باقر داماد علیه الرحمه

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور
انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار
خون دل صد هزار درویش مخور

چون شهد معانی را آن عارفان مان از پرده خیال صاف نموده
رتبه گفتگو را بمرتبهٔ اعلا رسانیده بودند و دُر دآن شهد
که موم خالص مانند بود شمع طریق ائمه هُدی نموده که صراط مستقیم است
دلیل راه نجات دانسته چند بیت مثنوی نسبت بشمع و پروانه
برشته نظم درآورد و شمعهای مجازی که نسبت بروح انسانیت
چراغ حیات دل و جانست و پروانهای که در دوران شمعند و خود را
بر آتش میزنند و کوشش از بهر دنیا نیست نه از برای شمعست ای غافل آرکاه

دیده را از خواب غفلت باز کن
ذکر حق را با دلت همراز کن

شمع و پروانه

بنام آنکه دل پروانهٔ اوست — محبت شمع خلوتخانهٔ اوست

گشایم بر ثنای خود زبان را — کشم بر رشتهٔ معنی بیان را

مشو مغرور بر زور جوانی — چو پیری رو دهد آنگاه دانی

بصنعش آشنا کن چشم دل را — به بین در خود طلسم آب و گل را

طلب کن عمر ملک جاودانی — نمی ماند بکس این دیر فانی

نظر بر حال خود کن گرچه نوری — چرا از پرتو آن نور دوری

یکی نور آفرید اول درخشان — که نور مهر و مه را کرد رخشان

شد از آن نور پیدا عقل اول — ازو نه عقل دیگر شد مطول

بساط امر کن بر دهر گسترد — بیکهفته بنای شش جهت کرد

بشش روز آفرید ارض و سما را — درو از لطف خود جا کرد ما را

بامرش جملهٔ اشیا سر نهادند — بحکمت در پی بست و گشادند

ملک را در فلک تسبیح خوان کرد — در و گوهر بجیب بحر و کان کرد

ازان نور است کل آفرینش — بخاطر معنی و در دین بینش

چراغی برفروز از نور ایمان — که در ظلمت سرا باشد فروزان

ز هستی بگذر و جان آفرین بد — چه میسازی بملک و مال و فرزند

پسر دارد نظر تا کی بمیری — نماید چند روزی خود امیری

نیابی راحتی در بستر خواب — نه بینی در نظر جز قطره آب

پس از وی سست گردد پشت و زانو — گریزان گردد از تو خانه بانو

دگر از هر دو چشمت می‌پرد نور — فتد در موی مشکین موی کافور

ندامت بعد ازان سودی ندارد — چراغ بی ضیا دودی ندارد

سمندروار شو در عشقبازی — چرا چون شمع خود را میگدازی

مرامی بین و فکر خویش مکین — علاج درد هر دلریش مسکین

ز کید دشمن بدگو میندیش — هر آنکس میکند چه میفتد خویش

شفاعت خواه خود کن مصطفی را / من از دست راه مرتضی را

چو من شو در جهان از کار فارغ / دلت کن از غم اغیار فارغ

گزیدم گوشهٔ تجرید از دهر / بود یکسان بکامم شهد و هم زهر

چو شمع بزم دارم ارجمندی / چو سرو آزاده ام از سربلندی

بود مهر نبی مهر جبینم / ثناخوان امیر المومنینم

ز غدر و کید دشمن نیست باکم / محب چارده معصوم پاکم

جهان در پیش چشمم پر کاهست / بگفتارم خدای من گواهست

سپهر دون بمن دیوانگی کرد / ز روی دشمنی فرزانگی کرد

رخم را همچو شمع از عشق افروخت / لباس فقر بر بالای من دوخت

بکشتی فنا آخر نشستم / ز میدان هوا چون برق جستم

خداوندا تو کردی سرفرازم / در توفیق را کردی تو بازم

نکردم بندگی کو بر تو شاید / بغیر از عجز کار از من نیاید

سنوم

شدم پیر و حزین و دل شکسته | زقید این جهان آزاد گشته
روانم در بدن چون نور شمعست | بدور او بسی پروانه جمعست
بمن تا پرتو آن شمع باقیست | بزمم مجمع آن جمع باقیست
شود گر آن چراغ از باد خاموش | کنندم همرهان از من فراموش
در آن دم نیست جز لطف تو یاری | که از دستم برآید کار و باری
دلم را ده جلا از نور ایمان | ز راه رسم دنیا باز گردان
مالم را چنان کن آخر کار | نمانم در ته کوه گرانبار
طلوع اخترم در دور انجم | دو روزی گر فتاد از چشم مردم
بدین آزارها بودم سزاوار | ز گلشن چیدم چون جای گل خار
ز لطفت عاقبت دلشاد گشتم | ز قید این جهان آزاد گشتم
کنون در بندگی کوشم شب و روز | کرم بخشی خدایا بخت فیروز
میسر شد در عالم آرزویم | نموده اشک گلگون سرخرویم

دلم پر شد ز اسرار معانی — زدم پا بر سر دنیای فانی

به پیری چون رساندی خوار مگذار — ز کار خود مرا بیکار مگذار

نیم از یاد تو یک لحظه خالی — بزرگم داشتی از خوردسالی

بدرگاه صفی دلخسته پیرم — شکسته خاطر و زار و حقیرم

ببخشا از کرم این مشت گل را — که بر یاد تو دارم زنده دل را

بزور تو زدم در دست شمشیر — برآوردم در عالم نام چون شیر

بگیتی مزدم آخر چشم تر شد — چو کار این جهان یوم الکبر شد

چو نی نالان شدم از دوریها — غمش در بند بندم بست زنار

گهی در پرده عشاق نالم — سراید که حسینی شرح حالم

مدام از راستیها نیز نغم دم — صفیرم آتشی زد بر دو عالم

سحر در بوسلیک شب در رهاوی — نوا سنجم گهی و گاه راوی

بزرگی کرده ام اندر صفاهان — عراقی بود دایم بنده فرمان

صدای

صدای نکوله زنکول بازم — حجازی را با جان می نوازم

بسی کوچک دیها در بزرگی — نمودم با قشران از سترگی

بزرگی جهان کار ناید — چو از سر تاج دولت میرباید

دلاور بندگی از شمع آموز — اگر داری بسر شوق و بدل سوز

شب تاریک تا صبح گل افشان — بپیچا ایستاده اشک ریزان

بسوزد تا سحر دم در کشیده — بریزد اشک حسرت را از دیده

سر خود را دهد در راه جانان — بدل سوز و گداز عشق پنهان

فروغش بزم را دارد منور — پرد از سوز هجران دودش از سر

دهد هر کهای کردن بدم کاز — برون آرد ز دل از غیرت آواز

پرد پروانه بر دورش مجازی — بظاهر مینماید عشقبازی

همه گویند در راه تو سوزیم — چراغ بزم بهرت برفروزیم

فدا سازیم جانرا در ره تو — دو چشم ماست در روی تو

اگر زحمت رسد آید بمرهم | مگردان روز ما ای یار همدم
همین افسانه باشد تا سحرگاه | درون افتد ز روزن مهر ناگاه
ز تاب مهر شمع افسرده گردد | دل ظاهرپرستان مرده گردد
بگردانند ازو رو جمله یاران | دمی از دیدها ریزند باران
بسوراخی چو خفاشی گریزند | ز بهر مصلحت اشکی بریزند
همینست اعتبار این زمانه | چو بلبل چند سازی آشیانه
اگر شاهی اگر درویش ای جان | درین ماتم سرا هستی تو مهمان
شبی از خواب غفلت دیده وا کن | ز نور حق بدرد دل دوا کن
ظفر بگذر ازین وضع ریایی | ببر از خلق عالم آشنایی

فی المناجات

خداوندا مرا شرمندگی بس | درین محنت سرا فریاد من رس
بوقت مرگ دل را روشنی ده | رخم را رنگ و بوی گلشنی ده

کنایه

نباید بر زبانم حرفی از لا — ترا [illegible] یم که الا

که لا کفرست و الا الله ایمان — نخستین [illegible] در بستم بر بو یمان

مرا جا ده در آخر بر صف راست — که از جیب جهان صد فتنه برخواست

زمان از پهلوی چپ شد آفریده — کس از [illegible] ستی هرگز ندیده

ببین خواهم ز تو ای قادر پاک — که رحم آ[illegible] بجان در خاک

ز نور مهدیم ده نور ایمان
که در راهش فدا سازم [illegible]

ای که هست عید وار روی تو عید
یار و با ماست بچشم یار دو عید
عید ما جز وصال یار مباد
چشم ما بی جمال یار مباد

کتبه العبد علی رضا [illegible]
[illegible]






P.
279





